

تألیف
دکتر لطفعلی صورتگر

تجلیات عرفان در ادبیات فارسی

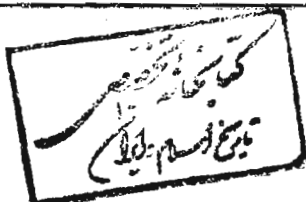


بسمایه کتابخانه ابن سینا

مجموعه نقد ادبی

(۲)

چاپ دوم



تجلیات عرفان در ادبیات فارسی

تألیف

دکتر لطفعلی صورگر

استاد دانشگاه تهران

تحت شماره ۱۰۹۰ در دفتر مخصوص کتابخانه علی به ثبت رسیده است
۴۸/۱۲/۵



تهران ۱۳۴۸
انتشارات ابن سینا

دییاسخه

رساله‌ای که اینک مورد مطالعه دانشمندان و دانشجویان فرزانه رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه قرار میگیرد در باره تجلی عرفان در ادبیات کشور عزیز ما برشته تحریر درآمده است .

علت نگارش این رساله آن بوده است که سالها در هنگام تدریس سنجش ادبیات و بحث درباره شعر در این فکر بوده‌ام که ادبیات فارسی بآن معنی و مفهوم خاصی که در دنیای امروز مورد توجه سخن‌شناسان هوشمند است در معرض مطالعه شیفتگان آثار ادبی ایران قرار نگرفته و عادت بر این بوده است که ادبیات را بخشی از تاریخ سیاسی و اجتماعی یا قسمتی از صرف و نحو و معانی و بیان بشناسند و اشعار نغز گویندگان فارسی زبان را شاهد استعمال کلمات و دامنه اطلاق آنها قرار دهند و فرهنگ لغات را با آن اشعار بیارایند و بمنظور اساسی خلق شعر که شادمان ساختن مردم و تلطیف ذوق و قریحه زیبایی‌پسند آنها باشد چندان توجه نشده است .

ادبیات بدون تردید بانجام دادن هرگونه خدمتی توانا و نیرومند است و هر دانشمند زبان شناس و مورخ یا فیلسوفی از خوان بیدریغ آن نصیب فراوان برده است . حتی گاهی نیز آنها که ریزه خوار ادبند گویندگان اشعار لطیف و روح نواز را متمم ساخته‌اند که وظیفه اصلی خویش را که همان بحث در موضوعات فلسفی یا نشان دادن معانی کلمات و روشن ساختن معانی صرف و نحو است فراموش کرده و به بیان احساسات و میل شدید و التهاب باطن خود پرداخته و از جرگه

خادمان واقعی دور افتاده و برای خود اهمیت و اعتبار و ارج و بهائی جداگانه قائل شده‌اند.

اما اگر شعر وظیفه‌ای در جهان حیات داشته باشد همان‌است که از یکسوی اندیشه‌های درونی شاعر را که بیش از دیگران از عالمی که در آن وارد است متأثر است با کلماتی که ذوق هنرمند وی دست چین کرده بگوش شیفتگان و مشتاقان برساند، و از سوی دیگر شنوندگان را چنانکه سعدی فرمود بحالت و طرب بیاورد و اگر این دو وظیفه اصلی مورد توجه سراینده قرار نگیرد آنچه میسراید شعر نیست بلکه کلام منظومی است که تفاوت آن با نثر همان آهنگ و بحر و قافیه آنست.

برای اینکه شعر از این نظر که گفته شد مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد باید رویه‌ای را برگزید که تنها بشعر از آن نظر که شعر است و از ذوق گوینده سرچشمه گرفته توجه شود و نه از آن نظر که بخشی از قواعد و قوانین عروض را ماهرانه بکار بسته یا صنایع بدیعی از تشبیه و استعاره و تخیس و جز آنها را استادانه در شعر خویش گنجانیده و یا بتوصیف و ستایش طبیعت چنانکه نقاشان می‌کنند پرداخته است.

تاکنون بحث درباره ادبیات بدو طریق بعمل می‌آمده است: طریق نخست آن بوده است که سراینده‌گان یکایک معرض مطالعه واقع میشده و پس از تحقیق درباره تاریخ ولادت و مرگ و معاصران آنها به بحث در افکار و عقایدشان می‌پرداخته و بخشی از اشعار آنها را زینت مباحث قرار میداده‌اند و این طریق که دارج‌ترین و کم‌سودترین آن همان جنگ‌ یا منتخبات آثار یا تلخیص دیوانها و حتی قصاید و غزلهاست پژوهنده را بجائی راهبری نکرده و همواره ویرا تابع و فرمانبر ذوق و سلیقه انتخاب کننده و مصنف قرار داده است. طریق دوم آن بوده است که ادبیات را بدوره‌های مختلف تقسیم میکردند و وقایع سیاسی و اجتماعی و مذهبی آن دوره را بیان مینمودند و چون شعر آئینه ادوار مختلف است و شاعر از محیطی که در آن نشو و نما

و تربیت یافته خارج نیست، تاریخ ادبیات ضمن شرح وقایع بذکر وثبت آثار شاعر می پرداخت و این همان شیوه ایست که در تدوین تاریخ ادبیات کشور ما رواج داشته است.

هر دو طریق فوق مزایا و محسنات بسیار دارد و دانشجوی رشته ادبی از مطالعه آنها سود فراوان میبرد زیرا ضمن آشنائی با وقایع گوناگونی که در مرزو بوم وی رخ داده با جمعی آشنا میشود که در تاریخ فکری و روحانی ملل خدمات بسیار گرانبائی انجام داده و با طبایعی محشور میشود که بزرگتر و دارا تر و روشن فکرتر از خود او هستند و این حشر و آمیزش بی آرایش و منزله و خالی از شائبه هرگونه غرضی است. اما در این روشها نقائصی هم هست که ادبیات محض، یعنی شعری را که منظور از سرآیدن آن چیزی جز بیان آزمایش معنوی نیست که روان و اندیشه شاعر را بخود مشغول داشته، از اهمیت و زیبایی و لطف و کمال میاندازد، زیرا در آنصورت از یک غزل یا ترانه یا توصیف برای آن محظوظ نمیشویم که در آزمایش معنوی گوینده محو شده و با او دمسازی پیدا میکنیم، بلکه غزل یا قصیده برای این بما لذت میدهد که گوشه ای از زوایای تاریخ حیات بشری را در دوره ای که با ما فاصله بسیار دارد پیش ما روشن میکند و سخن روان و فریبای گوینده ای چیره دست در خاطرمان نقش می بندد که گذشته را بوسیله او بیاد میآوریم. ساده آنکه در این طریق تحقیق شاعر بیش از شعر برای ما دارای اهمیت میشود و مثلاً شناختن گوینده بزرگ خراسان بر فرا گرفتن سخنان روان و دلنشین شاهنامه که موی بر اندام آدمی راست میکند و خون را بجوش میآورد رجحان پیدا میکند. درست مانند آنکه آدمی بیباغی پراز گل و ریاحین دعوت شود و روائع گوناگون که بعضی از آنها نیز مشام جان را نوازش نمیدهد نکه یکدسته گل دماغ پرور را که نظای میگفت در خود مستحیل سازد.

نقص دوم آنست که وقتی ادبیات از روی دوره های سیاسی تقسیم بندی

میشود یک‌نحو بریدگی و وقفه‌ای در جنبش و سیر دائمی و غیرقابل سکون اندیشه‌ها بذهن مآید و مانند آنست که افکار، ویژه‌ی زمانهای معین و محدود باشد، در حالیکه سیر معنوی و اندیشه‌های بشری هرگز متوقف نمانده و دریای ذوق همواره فعال و متموج بوده‌است. برآستی که اگر ادبیات خالد و اندیشه‌های ژرف ویژه‌ی عصر یا زمان محدودی باشد و در دوره‌ی دیگر قطع شود نمیتوان آنگونه آثار ادبی را ویژه‌ی یک‌سر زمین و مردم آن دانست. بنابراین اگر کشور ما پای برجا و مردم آن اعقاب همان ایرانیان باستان هستند، اگر این سقف نیلگون فلک و کوههای مغرور و پوشیده از برف آن کوتاهی نگرفته و همواره سربلند و با معجز ملون آسمان در تماس بوده‌است و ذوق ایرانی از این ظواهر عالم وجود متأثر شده و اندیشه‌های ژرف در مغزش راه یافته‌است باید تا این قبه برافراشته و این کوهسارهای بلند و این پهنه‌ی وسیع برجاست فکر و ذوق ایرانی نیز در کار و فعال باشد. اندیشه‌ها ممکن است از نظر تطورات زمانه ژرف‌تر شود یا جلوه‌ای نوین پیدا کند و بادانش روز افزون بشری هم آهنگت گردد ولی ذوق مردم ایران زمین همواره متجلی و فیاض می‌ماند و آنچه رنگ و بوی ایرانی دارد تا آینده‌ای بسیار دور بهمان طراوت و جلا و درخشندگی باقی و سرمدی خواهد بود.

از همین نظر برای بحث در ادبیات و شناختن لطف و زیبایی و طراوت شعر فارسی رویه‌ی دیگری را ضروری یافته‌ام و آن رویه اینک ادبیات فارسی را نه از نظر شاعران و نه از نظر ادوار مختلف تاریخی بلکه از نظر موضوعات مورد تحقیق قرار دهیم و منظومه‌های حماسی و اشعار غنائی یا داستانسرایی و نظائر آنرا از آغاز تراوش ذوق ادبی ایرانیان تا عصر امروز بررسی کنیم و تغییرات یا تطوراتی را که در آن رخ داده مطالعه نمائیم تا مثلاً معلوم شود شعر حماسی از پیش از فردوسی بزرگ و پس از وی تا عصر امروز چگونه بوده‌است.

درین کتاب توجه من باندیشه‌هایی است که از دوران پیش از اسلام تا کنون

ذوق سخن گستران و متفکرین ایرانی را برانگیخته و آن مسئله عرفان و توجه بجهان حقایق و کوشش آدمی برای وصول بحقیقت مطلق است که ادبیات ایران مظهر و جلوه گاه آن بوده و افکار بلند عرفای بزرگ ما جهان بشریت را مسحور و مفتون ساخته است. کوشش من آن بوده است که بی آنکه وارد بحث در کتب مربوط به تصوف و آداب و مناسک آن بشوم و خواننده را در پیچ و خم آن راه دور و درازی که سالکان طریق برای وصول بحقیقت در پیش داشتند سرگردان سازم خبری از این سیر روحانی و آن مستی معنوی که مرد عارف بدان محشور بود بشیفتگان آثار گرانهای ادب فارسی برسانم و از خط سیر ساده و کوتاهی که اختیار کرده ام خارج نشوم و گلزارهای حاشیه راه یا راههای پنهانی که خواه ناخواه مرا بوسوسه توقف و تمتع از مناظر زیبای خود می اندازد مشاعر مرا نفریید و از مقصودی که در پیش داشتم منحرف نشوم و تطور این اندیشه ژرف را تا عصر امروز دنبال کنم.

اگر در این کتاب سال ولادت یا مرگ گوینده ای معلوم نشده و نام و نسب خانوادگی او نیز ثبت نگردیده و از معاصران وی نیز سخنی بمیان نیامده برای آن بوده است که گویندگان و دانشمندان بزرگ گیتی که اکثریت قریب باتفاق آنها از طبقات غیر مستطیع اجتماع برخاسته اند تاریخ ولادت نداشته اند و همیشه مرگشان از زندگانی آنها بهتر و مهمتر بوده است، زیرا همان آثار ذوق فیاضشان سند زندگانی و شناسنامه آنهاست که پس از آنکه چشم از دیدار آفرینش بستند نام آنها را زنده نگاه میدارد.

امید که این خدمت مختصر مقبول ذوق دانشمندان و سخن شناسان کشور ما قرار گیرد و برای نگارنده مجال آن پیدا شود که سایر موضوعات ادبی را بهمین نحو مورد بررسی و مطالعه قرار دهم.

تهران ۱۸ شهریور ۱۳۴۵

دکتر لطفعلی صورنگر

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	دیباجه
الف	
۱	عرفان و ذوق ایرانی
۲	مجدود بن آدم سنائی
۱۸	شیخ فریدالدین عطار
۲۹	مولانا جلال الدین محمد
۵۴	فخرالدین عراقی
۶۶	شمس الدین محمد حافظ
۷۶	نورالدین عبدالرحمن جامی
۸۸	باباطاهر عریان
۹۴	شاه نعمه الله
۹۹	هاتف اصفهانی
۱۰۶	عبرت ناائینی
۱۰۹	حاج میرزا حبیب خراسانی
۱۱۱	شیخ ابوسعید ابوالخیر
۱۱۶	خواجه عبدالله انصاری
۱۱۹	صنی علیشاه

عرفان و ذوق ایرانی

آسمان شفاف ایران که بر فراز این کشور پهناور مانند قبه‌ای از لاجورد برافراشته شده و زبر آن سقف پاك نیلگون، اختران فلکی درخشان‌تر و با فروغ‌تر جلوه‌گری دارند و در اثر همان پاکی فاصله بین ستارگان و دوری و نزدیکی آنها پیش چشم آشکارتر است، همواره ذوق تیز و فیاض مردم این سرزمین را باندیشه و تعمق در جهان آفرینش و حقیقت عالم هستی و کبریائی و عظمت آفریدگار راهبری کرده است و در آن روزگاران تاریک که مردم سرزمین‌های دیگر به پرستش ساخته‌های دست خویش میپرداختند و دستگاه آفرینش را جولانگاه اصنام و آرمان‌ها و تمنیات بشری آنها میساختند فلسفه‌ای روشن و با فروغ که اساس آن بر مصادمه و نزاع بین خوبی و بدی و پاکی و پلیدی و روشنی و تاریکی و پیروزی قطعی خیر بر شر بود بجهان بشریت موهبت کردند و تا این روزگار که هزاران حکیم و دانشمند و شاعر توانا و صاحب‌دل از نقاط مختلف گیتی براهنمائی فرزند آدم برخاسته از این فکر ایرانی بهره‌مندی فراوان برده‌اند.

از آن زمان که ستاره‌ فروزان یثرب آغاز نورافشانی کرد و دین مبین

اسلام جهانیان را به پرستش خدای یگانه راهبری فرمود ایرانیان نیز این آئین مقدس را بجان و دل پذیرفتار گشتند و در پیروی از احکام آسمانی و دستورهای قرآن کریم با آن صفا و خلوص عقیدت و ایمان که ویژه مردم دیار ماست از سایر مللی که باسلام گرویده بودند پیش افتادند.

اما ذوق تیز و هوش مبدع ایرانی برای فهم دقیق دینی که پذیرفته بود بهر نمائی پرداخت و با فرا گرفتن زبان و ادبیات عرب، تفسیر آیات مبارکات قرآنی، علم کلام و حدیث و فقه اسلامی و حکمت و تاریخ و صرف و نحو عربی دانشمندان بزرگی از گوشه و کنار این کشور برخاستند و آثاری بسیار پر ارج و بها که امروز زینت بخش معارف اسلامی و مورد استفاده فضلا و ارباب تحقیق گیتی است از خویش بیادگار گذاشتند.

شاید در میان خدماتی که دانشمندان و سخن گستران چیره دست ایرانی بعالم اسلام کرده اند خدمت عرفای ایرانی از همه جالب تر و ارزنده تر باشد، زیرا از اواخر قرن اول هجری توجه خاصی از طرف ایرانیان معتقد بمبادی اسلامی ابراز میشد که از ماورای ظاهر و قوانین و قواعدی که مورد اطاعت مسلمانان بود توجهی بیاطن و جهان معنویت بشود و بحقیقت کلی عالم هستی که همه موجودات گیتی مظاهر و جلوه های آنند راهی پیدا کنند و از میان غبار تن که بقول حافظ حجاب چهره جان میشود نور پاک حقیقت را مشاهده نمایند. این مردم دریافتند

که عالم حقیقت که پاکی محض است زیر پرده های عادات و کشمکش های زندگانی مادی پوشیده مانده و تا آدمی از ظواهر درنگدرد و خاشاک خودینی و هواپرستی را درخویشتن نسوزاند و از شائبه عادات پیراسته نگردد و غرق در عالم باطن نشود و روح را از اسارت ماده آزاد نکند حق را نخواهد شناخت و بمقام قرب نخواهد رسید.

اینست که در قرن هفتم و هشتم میلادی یعنی از اوایل قرن دوم هجری مشربی روحانی درین کشور رسوخ یافت که مبنای آن بر تربیت روحانی نفس و مطلوب آن رسیدن بحقیقت مطلق بود و پیروان این مشرب را صوفی و اهل عرفان نام نهادند.

در باب منشاء این منخ فکر عقاید گوناگونی ابراز شده است : دسته ای معتقدند که عرفان و تصوف چنانکه در ایران متجلی است بر اساس اسلامی و احادیث و آیات قرآنی نهاده شده است و گفتار پیغمبر بزرگ اسلام و مولای متقیان را که بفقر یعنی به بی نیازی از تجملات ظاهر فریب دنیا و لذات گذران آن فخر داشت و کردار آن حضرت را سرمشق و راهنمای واقعی عرفای ایرانی میدانند و عارفان بزرگ ایران مانند بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و ابوالحسن خرقانی و دیگران را مسلمانانی میدانند که در عین اطاعت از آنچه شریعت اسلام مقرر داشته با نور باطنی و جذبه ای که آنان را بطرف معبود میکشاند، غرق عالم باطن گشته و از هر چه بند تعلق بوده است آزاد مانده اند.

نظری دیگر آنست که نژاد آریائی تصوف و عرفان را برای تبری از آنچه از خارج بوی تلقین شده بنا نهاده است و ریشه آنرا در هندوستان و معتقدات هندوان و مسئله فنا و آنچه در آثار کهن هندو مانند وندتاسا را دیده میشود یافته اند. البته درین نظر اشکالی هست و آن اینکه فکر تصوف حتی در هند پس از ظهور دین مبین اسلام در هند یعنی پس از قرن یازدهم میلادی شروع به افاضه کرده است و پیش از آن عرفان و تصوف در ایران و دیگر کشورهای اسلامی شیوع فراوان داشته است.

نظر دیگر آنست که صوفیه در افکار خود به یونان و فلسفه نوافلاطونی که بنیان گذار آن پلوتن یا پلوتینوس یونانی است متکی و بآن مرهونند و مسئله اشراق یعنی وصول بحقیقت از راه صفای باطن از آنجا سرچشمه گرفته است. این نظر نیز مشکوک است زیرا افکار پلوتن پس از آغاز تجلی عرفان و تصوف در ایران راه یافته است.^۱

۱ - a - « So great a taste for philosophy did he develop that he made up his mind to study that which was being taught among the Persians and among the Hindus . When the Emperor Gordian prepared himself for his expedition against the Persians , Plotinus , then 39 years old , followed in the wake of the army » .

- Plotinus, complete Works; trans. Kenneth Sylvan Guthrie Vol. I. p. 8.

b - « La filtration qui existe entre certaines idées de Plotin et les doctrines mystiques de l'Orient. » - Translation of the Ennead of Plotinus ; Bouillet; 1857. p. XIII.

نظر دیگر آنست که عرفان و تصوف لازم و ملزوم هر مذهبی است که بطرف کمال و معرفت حقیقی و ایمان بوحدت وجود پیش میرود و بنابراین خداشناسی و توجه بمبدأ و وصول بحقیقت را در تمام مذاهب گیتی میتوان یافت و بقول شیخ بهائی:

«مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه است»

این نظرات هرچه باشد اینقدر مسلم و آشکار است که مسئله وحدت وجود پیش از همه جا در بسطام و بدست بایزید بسطامی در قرن دهم میلادی آغاز تجلی کرده است و این مسئله با طرز فکر و نبوغ نژاد ایرانی همواره سازگار بوده است، چنانکه گویندهای در ایران پیدا نمیشود که هرچند باصطلاح صوفیان از اهل طریقت مخصوص نباشد از خلال افکارش عشق بجهان حقیقت و توجه بعالم باطن تراوش نکند و شنونده را مسحور بیان سحرانگیز خود نسازد.

کار نیروی خلاقه ایرانی آنست که هرچیز را که پسندش آید میپذیرد و بآن رنگ و نگار ایرانی میدهد و با آب و هوا و مقتضیات کشور خویش و عادات و پسندهای آنان سازگار میکند و در نتیجه آن، چیزی بوجود میآورد که تنها اثر ظرافت و چربدستی ایرانی در آن هویداست و از منشأ و ریشه آن آثاری بارز نمیتوان یافت زیرا رنگ و بوئی دیگر گرفته و نکمت فرح بخش آن از این سرزمین آفتابدار برخاسته است.

همانطور که نقاشان و تذهیب کاران پشت جلد کلام الله مجید را با نهایت حسن سلیقه و ذوق نقاشی و تذهیب میکنند که احیاناً از طراحی چینی یا هندی متأثر است و یا آیات مبارکات را با خط بسیار زیبای نسخ تحریر مینمایند، همینطور نیز افکار عمیق و اندیشه‌های دانشمندان گیتی را میگیرند و آنان را با معتقدات اسلامی خویش سازگار میسازند و یا حکایات و داستانهای مأخوذ از کشورهای دیگر را برای روشن ساختن مباحث مذهبی و فلسفی و اخلاقی بکار میبرند، چنانکه مولانا جلال الدین چنین کرد و طوطی هندوستان و کنیزك ختائی را شاهد دو بحث شیرین عرفانی قرار داد و پیش از او عارف بزرگ نیشابور بهمین طرز به بیان افکار عمیق عرفانی میپرداخت و بلبل ایرانی و طاووس هندی را در يك مجلس بسخن سرائی می انداخت و سنائی می فرمود:

بهرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

چو تن جان را مزین کن بنور دین که زشت آید

درون سو شاه عریان و برون سو کوشك پردیا



منظور من از این بحث تحقیق در مراحل تصوف نیست بلکه قصدم

آنست که تجلی فکر بزرگان سخن گستر این سرزمین را در عالم عرفان
برای خوانندگان مشهود سازم و طالبان ادب را با مردانی مانند شیخ عطار
و مولانا و سنائی و دیگران محشور کنم و آنانرا از خوان نعمت بیدریغ
این نامداران بهره مند سازم.

سنائی

مجلدود ابن آدم

دستگاه بارونق عرفان چنانکه درمقالت سابق ذکر شد از پایان قرن اول هجری در ایران آغاز جلوه گری کرده و افکار عرفای عالم اسلام را درخشندگی و جلای بسیار بخشیده است. با وصف آن برای آنکه این تجلی را در ادبیات ایران روشن تر و فیض بخش تر مشاهده کنیم سزاوار آنست که از تراوش فکر عرفای ایران و در بادی امر از نخستین عارف سخن سرای بزرگ سنائی غزنوی سخن بمیان آوریم.

در ایران ما رسم این بوده است که تغییر حال عرفا را که از ظواهر و رنگ و نگار جهان اعتیادی و فریائی های آن تن زده و بعالم معنی گرائیده اند بواقعیه یا حکایتی مربوط میساخته اند که در ذهن صافی و دانش پذیرشان آنقدر تأثیر کرده است که آنها را از عالم مادی رمانده و از خود بی خبر ساخته است تا سر در پی جهان حقیقت نهند و خود را از هر چه بند تعلق بپذیرد آزاد سازند.

درباب سنائی میگویند در آغاز هنرنمایی شاعری یعنی پس از آنکه با معلومات زمان خویش یعنی با علوم ادبی و تفسیر و حدیث و فقه و حکمت

و منطق و کلام و تاریخ و نجوم و طب آشنائی بسیار پیدا کرده همه این معلومات را در اشعار خویش بکار میبرد است. اما شعرهائی که میسروده تنها جنبه شاعری داشته و ویرا گوینده ای مدح سرا ساخته است که در محفل بزرگان راه داشته و همه ویرا خواجه سنائی میخوانده و بر صدر مجالس مینشانده اند.

در این دوره از زندگی بامداد یکی از اعیاد خواجه سنائی به حمام رفته و پس از آنکه لباس فاخر خویش را میپوشد بعزم خانه یکی از بزرگان بر استری مینشیند، همینکه از پشت حمام میگردد بگلخن حمام میرسد و از وزن گلخن میبیند مرد گلخن تاب بابدنی عریان کنار آتش نشسته و در شلغمی که میانش را تهی ساخته از دست شاگرد خود شرابی که تنها درد ولای است میگیرد. سنائی صدای گلخن تاب را میشنود که بشاگرد خود میگوید « جامی بریز بکوری چشم سنائبك شاعر ! » شاگرد میگوید: « آخر سنائی شاعری بلند پایه است که اشعار نغزش دهان بدهان میگردد و همه سخن گستران باستادی او اعتراف دارند و او را از مفاخر زمان می شمارند. » لای خوار میگوید « این مرد با این همه مقام فردا که در بارگاه عدل یزدانی حاضر میگردد و از او پرسیده میشود که در دوران زندگانی چه کرده ای و در این دستگاه بزرگ آفرینش که هر کس از سپید و سیاه مأمور کاری است چه خدمتی انجام داده ای در جواب چه خواهد گفت ؟ آیا خواهد گفت چشم زیبا رخان را بیادام و دست بزرگان را به دریا تشبیه کردم و برای

دریافت جیفه‌ای پست و ناچیز هر کس و نا کس را ستودم و آنها را بکرم و جوار سردی یاد کردم و زبونان و عاجزان مالدار را در شجاعت بارستم و دستان مانند ساختم. آیا این همه در ترازویی که خدمت آدمی در آن سنجیده می‌شود وزنی خواهد داشت؟»

سخن گلخن تاب مانند برقی که در شب تاریک ییغوله‌ای را روشن کند یا نهیبی که فاجری را از کار زشتی باز دارد حال سنائی را دیگرگون ساخته و از همانجا از استر پیاده شده و راه خانه خویش می‌گیرد و بظواهر دنیا و آرزوها و آرمان‌های مادی پشت پازده و لباسهای فاخر که داشته بدور می‌اندازد. سنائی از آن پس در تمامت عمر با پای برهنه بایگانه کفشی که بر آن پینه‌های بسیار دوخته شده بود راه می‌رفت، تنها یک روز برای دلجوئی آشنایان و خویشاوندان که از ناداری و ژنده پوشی وی دلگیر و افسرده خاطر بودند کفشی نو پوشید ولی روزی نگذشت که کفش را بحضور دوستان برد که آنچه مرا پیش شما محترم و شناسا کرده این کفش بوده است نه آنکس که پا درین کفش نهاده است. پس همان بهتر که این کفش را بر گیرید و مرا آزاد بگذارید.

این داستان‌ها هر چند راست نباشد و در نظر محققین تاریخ از لحاظ هم‌معصری لایخوار غزنه با سنائی مورد قبول نیفتد باز ذوق تیز و صافی ایرانی آنرا می‌پذیرد، زیرا بارقه‌ای که مزاج عرفا را در لهیب خویش بسوز و گداز می‌اندازد همواره از همین واقعات عادی روزانه برخاسته است، چنانکه مثلاً طفلی نو خاسته

بافکر کود کانه خویش در اندیشه های پیر دانا رخنه میکند، یا ناله در مانده ای دیگری را به نثار هر چه دارد بر میانگیزد و کلمه ای که بر سبیل تصادف بزبان آمده دیگری را وا میدارد که کتاب درس را بشوید و در حلقه صاحب‌دلان در آید.

باری سنائی ما که نامش محدود و در قرن پنجم هجری میزیسته است در دوران حیات خویش با سه گونه فکر و مشرب و روش جاوه گری میکند: نخست سنائی شاعر و سخن سرامست که با فصاحت و لطف کلام مست جهان طبیعت و تجلیات آنست و با باغ و بهار و شب پرستاره و دل‌بند زیاروی و آنچه که دل در بر آدمی که مست تعلقات گیتی است می‌گشاید سرخوش است و اشعارش آغاز جوانی و تبسم بامداد بهاری را پیش خواننده مجسم میکند. از این سنائی تغزلات بسیار دلکش بر جای مانده است و هر چند وارد بحث امروزی ما نیست، برای شناختن روح عاشق پیشه و شخصیت وی ذکر یکی از تغزلات وی چندان نابجا جاوه نخواهد کرد. بینید این سنائی عاشق پیشه چه می‌فرماید:

نی نی به از این باید بادوست وفا کردن

ورنه کم از این باید آهنگ جفا کردن

یا زشت بود گویی در کیش نکورویان

یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل
 يك بادیه ره فرقت از گفتن تا کردن
 حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا
 جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
 خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
 يك تار عطا دادن يك تیر خطا کردن
 گر بوسه ای اندیشم برخاک سر کویت
 صد شهر طمع داری در وقت بها کردن
 در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی خود
 یا رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن
 یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما
 ورنه چه شدی باید خوبی بسزا کردن

دوم آن سنائی که نور عرفان بر او تافته و از قید تعلقات دنیائی آزاد
 گشته و سر در پی ارشاد و راهنمایی مردم نهاده و آنها را بجانب حقیقت
 مطلق راهبر است. این سنائی مانند معلم اخلاق بر ذائل روحانی آدمی
 می‌تازد و ویرا از هر چه سد راه پیشرفت معنوی اوست بر حذر میدارد. از
 همه تجلیات صنع برای روشن ساختن بیان عرفانی خویش در صبر و توکل
 و تسلیم و اجتناب از مناهی ^{و ملامتی} استفاده میکند و چنانکه کتاب بزرگ وی

حدیقه نشان می‌دهد گفتار حکیمانه خویش را با حکایات و امثال می‌پروراند
تا حقایق آشکارتر شود.

این سنائی معلم در حوزه درس خویش با آنانکه شست و شوی
روحانی آنها را بر عهده گرفته احیاناً غضب آلود و بی مدارا برخورد می‌کند
و بلیدی‌های باطن آنها را با قساوت و درشتی می‌زداید چنانکه می‌فرماید:

در وصف این زمانه ناپایدار شوم

بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفتا زمانه ما را مانند دایه است

بسته در او امید رفیع و فطیم ما

چون مدتی بر آید بر ما عدو شود

از بعد آنکه بود صدیق و صمیم ما

گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال

چون دال منحنی الف مستقیم ما

گوئی سفیه بود فلان شاید از بمرد

چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما؟

ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما

داده بیاد خرم‌نهای قدیم ما

گوئی ز بعد ما چه کنند و کجا روند

فرزند گان و دخترکان یتیم ما؟

خود یادناوری که چه کردند و چون شدند

آف مادران و آن پدران قدیم ما؟

و یا میفرماید:

مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست

هین که آمد خام طبعی دیگر دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام ناچرخ زب زبید

زخمه نو بر کف ناهید خنیاگر نهید

هر که را رنگیست همچون نیل در آب افکنید

هر که را بوئیست همچون عود بر آذر نهید

نفس را چون بر جگر آییست آتش در زبید

عقل را چون بر کله پشمیت بندش بر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید

شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

و یا میفرماید:

ز حرص و شهوت و کینه بیر تازان سپس خود را

اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوتاه کن

چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زان پس
 همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
 نظر گاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
 که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی
 نه دولتیاری آن باشد که از گل بوستان بینی
 که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

☆☆☆

سوم آن سنائی وارسته که از هر قیدی آزاد گشته، خاشاک هوا پرستی
 در وی سوخته، روحش از بند عاده رهائی یافته، بمقام قرب رسیده و در جهان
 آفرینش همه جا زیبایی و نور و پاکی می بیند، و حقیقت مطلق را
 در کائنات می یابد. آثار وجود را از گل و سبزه و باده و شمایل زیبارخان
 و سنگدلان عهد شکن پرتوی از انوار صنع می یابد. مانند حافظ نور الهی را
 در خرابات هم فروزان می بیند. دلی دارد که همواره در رقص و روحی
 که بی منت باده گساری سرمست است. با همه مهربان است و خبث
 و کینه توزی را در او راه نیست. هر چه می بیند خیر محض و بهر جا
 میگذرد پاکی و شادمانی و طرب است، عشق مجازی تنها از نظر علاقه های
 مادی که سلسله جنبان آنست آورا نمیفریبد و هر چند با همه دلدادگان
 مانوس و نسبت بآنها غمخوار است ولی این مجاز را پلبی می شناسد که ویرا
 بحقیقت و عشق الهی را هبری میکند. بقول کیمیاگران آتشی عناصر

وجودش را فرا گرفته و مس رذائل و ناپکاریها را در او سوخته و زرباک و بی‌عیارش ساخته است. این همان سنائی است که مقتدای اهل دل و پیشوای صاحب‌نظران و صدر نشین محفل عارفان است. آن سنائی است که یکپارچه محبت و مهربانی است و از کلماتش وجد و حال می‌چکد و در زمزمه‌اش آهنگ ترانه‌های آسمانی بگوش میرسد. آن سنائی است که می‌فرماید:

ما باز دگر باره برستیم ز غمها
 در بادیۀ عشق نهادیم قدمها
 کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
 دادیم بخود راه بلاها و المها
 اول بتکلف بنوشتیم کتبها
 و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
 لبیک زدیم از سر دعوی چو سنائی
 بر عقل زدیم از جهت عجز قدمها
 اسباب صنم‌هاست چو احرام گرفتیم
 در شرط نباشد که پرستیم صنم‌ها
 و یا می‌گوید:

عشق بازیچه و حکایت نیست
 در ره عاشقی شکایت نیست

حسن معشوق را چو نیست کران
 درد عشاق را نهایت نیست
 عالم عالم نیست عالم عشق
 رؤیت صدق چون روایت نیست
 هر که عاشق شناسد از معشوق
 قوت عشق او بغایت نیست
 هر چه داری چو دل بیاید باخت
 عاشقی را دلی کفایت نیست
 کس بدعوی بدوستی نرسد
 چون ز معنی در او سرایت نیست



من از دیوان این عارف بزرگ که خرمی عظیم از حکمت و معرفت
 است خوشه‌های کوچک برداشته‌ام و از این دریای لبریز از نکات عرفانی
 که جهانی را بزرگی وی معترف ساخته است قطره‌ای چند بکام تشنگان
 ریخته‌ام بدین امید که روزی خود بسیر در دیوان و حدیقه بسیار پرمغز
 و معنی او پیردازند و گوهرهائی مطابق سلیقه و ذوق خویش انتخاب
 کنند و در جهانی که این عارف گرانقدر پیش آنها گسترده بسیر معنوی
 بروند.

شیخ فریدالدین عطار

در آغاز این گفتار که دربارهٔ عارف بزرگ نیشابور شیخ فریدالدین عطار است می‌خواهم يك نکتهٔ اساسی را در باب تجلی عرفان در ادبیات ایران خاطر نشان کنم و آن اینست که این مقالات برای روشن ساختن یا بحث در مبادی و اصول عرفان و آداب و مناسک صوفیه و مراحل سیر و سلوک این گروه بزرگ خداشناسان و جویندگان حقیقت نیست؛ زیرا این بحثی است که دربارهٔ آن کتابهای مفصل نگاشته شده و تحقیقات دقیق دربارهٔ عقایدی که بزرگان طریقت در مکالمات و اظهاراتشان به‌نشر یا نظم پیش کشیده‌اند بارها بعمل آمده است و سخن اجمالی در این مورد کاملاً گره از دشواریهای این بحث نمی‌گشاید، بلکه چون افکار و اظهارات کلی راه را برای ابراز عقاید گوناگون و مباحث دیگر باز میکند رشته را پر گره‌تر خواهد ساخت. همینطور منظور من آن نیست که در باب آثار منظوم عرفای سخن گستر ایران به نقد ادبی پردازم و در اشعار و تراوشهای نظمی آنان با انگاره‌های ادبی که اسباب کار سخن‌سنجان است بمقایسه و تحقیق دست بزنم زیرا بنظر من سخن مرد عارف سخنی است که از دل وی بر می‌خیزد و بی‌منت اندیشه در قواعد و روضی

و بدیعی بر زبان آنها میگذرد و جامه شعر میپوشد و در دل ارباب ذوق می‌نشیند و آدمی را بخداشناسی و جهان حقایق راهبری میکند.

غرض من آنست که نشان دهم که این مردم وارسته از قیود که محو عالم باطنند از جهان ظاهری و جلوه‌های آن چه میبینند و چطور هر چه در این گیتی در برابر حواس ظاهری آنها آشکار میشود آنانرا متوجه بعالمی که آنسوی عالم طبیعت است میکنند و از آب و باد و بهار و مرغ و ماهی و ستاره و سبزه و نسیم یا کار و رفتار مردمی که بمشاغل عادی میپردازند و آرزوها و تمنیات آنان بسیار مختصر و کم اهمیت است آن حقیقت کلی را که در آفرینش هست جستجو میکنند و به-ره مغنوی برمیگیرند. عشق مجازی و شکنجه‌های مهجوری و مشتاقی آدمی آنانرا بشعاع‌ای که در دل آنان زبانه میکشد متوجه میسازد و چون ناله مرغ گرفتار نشانی دارد گرفتاران دیگر را متأثر میکند.

باری این مقال درباره عارف بزرگ نیشابور شیخ فریدالدین عطار است که در اوایل قرن ششم هجری چشم بدیدار آفرینش گشوده و عمری دراز کرده است.

درباره تغییر حال این عارف بزرگ داستانی پرداخته آمده است که اگر محققین کنجکاو هم در صحت آن تردید کنند باز داستانی صوفیانه و دلکش است. میگویند فریدالدین در آغاز جوانی با فرا گرفتن دانشهای آنروزی در بازار بشغل عطاری میپرداخته و ادویه و گیاهان

طبعی میفرورخته است. روزی قلندری ژولیده از یکسوی بازار نیشابور داخل شده و شعر خوانان بدکان عطار نزدیک شده و کشکول خویش را پیش وی گرفته است. عطار مبلغی پول در آن کشکول ریخته است، درویش سراسر بازار را طی کرده و از در دیگر خارج شده و از پشت بازار گذشته و بار دیگر شعر خوانان بیازار آمده و مقابل دکان عطار کشکول خویش را برای گرفتن نیاز بلند کرده است. عطار نوبت دوم نیز مبلغی بدرویش نثار نموده است ولی قلندر باز عمل خویش را تکرار کرده و نوبت سوم پیش عطار آمده است. عطار از این سماعت و ابرام بر آشفته و بدرویش گفته است: «تو که اینقدر بمال دنیا علاقه داری باین حیات مستعار چقدر تعلق خاطر خواهی داشت؟» درویش در پاسخ این سؤال نگاهی بعطار افکنده و در میان بازار کشکول را زیر سر نهاده و بخواب ابد فرو رفته است! براستی که اگر عطار را باید متوجه جهان حقایق و عالمی که در آن فنا نیست راهبری کرد واقعه‌ای مانند این حکایت باید پیش آید تا ویرا از جهان مادی برهاند و بعالم حقیقت نزدیک سازد.

عطار در دوران طولانی خویش مثنویهای زیبا پرداخته و مراحل سیر و سلوک و رفتار و تسلیم و قناعت و آنچه مرد راه حق را دانستن آنها ضرور است بازبانی ساده بیان کرده و همه را با حکایات دلکش، شیرین و شنیدنی و فراگرفتنی ساخته است. او از اصطلاحات حکما و فیلسوفان

و کیمیاگران و پزشکان و ستاره شناسان گرفته تا آنچه بکار روزانه سوداگران و کشاورزان و واقعیات عادی حیات مربوط است برای روشن ساختن مباحث عرفانی استفاده میکنند. عشق مجازی را که پلی برای وصول بعشق الهی می‌شناسد در نظر وی مقامی ارجمند است، زیرا در نظر او هر چه آدمی را از خود بینی و خود پرستی برهاند و بخداشناسی بکشانند مفتنم و سزاوار توجه است.

در منطق الطیر که از مهمترین و عمیق ترین مثنویهای اوست ما را بعالمی میبرد که همه طلبکار دیدار سیمرغند که پرندهای غیر قابل وصول است و از آن بحقیقت مطلق تعبیر میشود. سایر مثنویهای او از الهی نامه و اسرار نامه و مصیبت نامه و خسرو نامه و پند نامه از رموز سیر و سلوک و مجاهده و فرار از آنچه مرداف راه را در وصول بحقیقت سرگردان و حیران میسازد آکنده است. او زیبایی را در همه آثار صنع می بیند و با آن دیده تیزبین که هیچ رنگ و تناسبی که اساس جمال است از نظرش پنهان نیست در پی آن جمال کلی و ازلی است که عالم و عالمیان نمودار آنند. حکایات بسیار که در این مثنویها ساخته شده گاهی در نهایت قدرت و هنرمندی است و به نقاشی سحر آفرین میماند که با یکی دو نیش قلم چهره ای را بر صفحه مرسم میکند یا دورنمایی بوجود می آورد؛ مانند این حکایت:

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت

از سر آن گور یکدم می نرفت

سائلی گفتش که تو آشفته‌ای ؟

جمله عمر از چه این جا خفته‌ای ؟

خیز و سوی شهر آی ای بیه‌قرار

تا جهانی خلق بینی بشمار

گفت این مرده رهم ندهد براه

هیچ می‌گوید، مرو زین جایگاه

زانکه از رفتن رخت گردد دراز

عاقبت اینجاست باید گشت باز ؟

یا این حکایت :

باغبانی سه خیار آورد خرد

تحفه را پیش نظام‌الملک برد

خورد يك نوباوه را حالی نظام

پس دوم خورد و سوم هم شد تمام

بودش از هر سوی بسیار از کبار

او نداد آنروز کس را زان خیار

باغبان را داد سی دینار زر

مرد خدمت کرد و بیرون شد زدر

پس زبان بگشاد در مجمع نظام

گفت خوردم این سه نوباوه تمام

پس ندادم هیچکس را از کبار
 زانکه هر سه تلخ افتاد این خیار
 می ترسیدم که گر گوید کسی
 آن جگر خسته برنجد زان بسی
 پیشوایانی که سر افراشتند
 بیش از این یارب چه رحمت داشتند؟
 یا این حکایت:

بوسعید مهنه شیخ محترم
 بود در حمام با پیری بهم
 سخت حمامی خوش و دمساز بود
 زانکه آب و آتش همساز بود
 پیر گفت ای شیخ حمامی خوش است
 و ز خوشی هم دلگشا هم دلکش است
 شیخ گفتش هیچ دانی خوش چراست
 گفت میدانم بگویم با تو راست
 چون در این حمام شیخی چون تو هست
 خوش شد و خوش گشت و خوش آمد نشست

شیخ گفتش زین بهت خواهم بیان
 پای من چون آوریدی در میان

پیر گفتش تو بگو شیخا جواب
 کانه چه تو گوئی جز آن نبود صواب
 گفت حمامی است خوش از حد برون
 کز متاع جمله دنیای دوت
 نیست جز سطل و آزاری با تو چیز
 وانگهی آن هر دو نیست آن تو نیز

اما دلکشی و فریبائی سخن صوفیانه پیر نیشابور از خلال دیوان او
 بیشتر آشکار میشود. در این غزلیات، عارف بزرگ را سوز و گدازی
 است که التهاب خاطر جوانان تازه بدام عشق افتاده را بیاد میآورد و حزنی
 روح ویرا فرا گرفته است که تنها برای آنانکه غرق عالم باطنند درك آن
 امکان پذیر است. حقیقت مطلق و ذات واجب الوجود که خود بکنه آن
 هرگز نرسیده چنان ویرا از جهان هستی رهانیده است که برای وصول
 بآن نه تنها خویشتن بینی را فراموش کرده بلکه خود را نیز از خاطر
 برده است،

ناله های عاشقانه او با آن صفا و صداقتی که ویژه اوست بر صفحه
 نقش می بندد. بیانی آنقدر پاك و بی تعقید و دشواری که بر دل آدمی
 می نشیند و با همه روانی و لطافتی که دارد بار معانی را باسانی میکشد.
 شکیبائی و خیر محض و غمخواری و همدردی نسبت به همه آرزومندان
 و شیفتگان از کلمات او که مانند باران ملایم فیض بخشی میکند و همه

گوشه و کنار پهن دشت گیتی را سیراب میسازد فرو میچکد و عطش
روحانی آدمی را از هر نژاد و مذهب و عقیده ای که هست بارفق و مدارافرو
می نشانند ..

باین غزل توجه فرمائید :

هر گاه که مست آن لقا باشم
هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم
کافسوس بود که من مرا باشم
گه گوئی که دیگری را باش
چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
تا چند کنی ز پیش خود دورم
تا کی ز جمال تو جدا باشم؟
از هر سویم همی فکن هر دم
مگذار مرا که من مرا باشم
گفتم که بر من آی تا یک دم
در پیش تو ذره هوا باشم
گفتی که چو باد و دم رسد کارت
من با تو در آن دم آشنا باشم

گر آن نفس آشنا شوی با من
 آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
 عطار اگر فنا شود در تو
 گر باشم ورنه پادشا باشم
 و این ترانه گرم عاشقانه که اگر از آن بلندی و آسمان جاهی
 عرفان زمینی بشود دل دربر سخت دل ترین دلبنده نرم تواند کرد:
 ای جان جهان، رویت پیدا نکنی دانم
 تا جاف جهانی را شیدا نکنی دانم
 پشت من یکتا دل از زلف دو تا کردی
 و آن زلف دو تا هر گز یکتا نکنی دانم
 گر چور کنی ورنی با کار تو میماند
 زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم
 گفתי کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
 این خود بزبان گوئی امان کنی دانم
 گفתי که شبی با تو دوستی کنم اندر کش
 یارب چه دروغست این بامان کنی دانم
 گفתי که جفا کردم در حق تو ای عطار
 آخر همه کس داند کاین هان کنی دانم

و این غزل حزن انگیز که حکایتی از آن عشق آسمانی میکند
که شش بند وجود پیر نیشابور را فرا گرفته سزاوار دقت است :

منم و گوشه‌ای و سودائی
تَن من جائی و دلم جائی
هر زمانم بعالمی میلی
هر دلم سوی شیوه‌ای رائی
مانده در انقلاب چون گردون
گاه شیمی و گاه بالائی
ساکن گوشه جهان ، بجهان
همچو من نیست هیچ تنهائی
رهزن من بسی شدند که من
راه گم کرده‌ام بصحرائی
کارم اکنون زدست من بگذشت
که در افتاده‌ام بدریائی
نیست غرقه شدن در این دریا
کار هر نازکی و رعنائی
مانده امروز با دل پر خون
منتظر بر امید فردائی

پیر نیشابور پس از عمری دراز در هنگام حمله مغولان ناشناخته کشته
شد. حکایتی که درباره آخرین دم حیات وی گفته اند نمودار و راستگی
و تسلیم محض او در برابر قدرت بالغه یزدانی است، اما شاید ابیاتی که با آن،
مصیبت نامه معروف خویش را پایان میرساند بهترین حسب حال این
مسلمان پاک نهاد و عارف رسته از قیود باشد که فرمود:

ای جهانی جان و دل حیران تو
صد هزاران عقل سرگردان تو
ای دلم هر دم ز تو آغشته تر
هر زمانم بیش کن سرگشته تر
در تحیر مانده ام در کار خویش
می بمیرم از غم بسیار خویش
که پرو بالی ز جایی میزنم
گاه بیخود دست و پایی میزنم
که نماید هر دو کونم مختصر
که شوم از یک سخن زیرو زبر
میتوانی گر ز چندین پیچ پیچ
دست من گیری وانگاری که هیچ!

مولانا جلال الدین محمد

این مقالت دربارهٔ سر حلقهٔ عرفای ایران جلال الدین محمد رومی یا مولانا است. اسم جلال الدین پیش من همواره از نظر تداعی معانی کلمهٔ «دریا» را بخاطر میآورد، زیرا از آغاز مطالعهٔ آثار ادبی فارسی که با مثنوی معروف او آشنا شده‌ام و پس از آن دیوان غزلیات او را که بنام غزلیات شمس تبریزی معروف است مطالعه کرده‌ام فکر من خواہ ناخواہ مرا بطرف دریا کشانیده شده و تلاطم امواج و خروش پر مهابت آب‌ها را که بصخره‌های ساحل می‌خورند و حالت آنان را که بقول حافظ بگرداب‌های آن افتاده‌اند بخاطر می‌آورد و از همه مهم‌تر وسعت و ژرفای این دریا که مانند ابدیت بی انتها و مساحت ناپذیر است فکر مرا مسحور و مشوش می‌کند. میدانم در تک این دریا گوهرهای آبدار فراوان است ولی هیچ شناگری هنوز نتوانسته است همهٔ آن پهنه را جستجو کند. بهترین و زبردست‌ترین آنها دقایقی چند خود را بتک دریا می‌رسانند و با شتاب هر چه تمام‌تر یعنی پیش از آنکه سنگینی فشار، آنها را درهم شکنند صدفی چند از نزدیک‌های خود بر می‌چینند و سر از آب بیرون می‌کنند. گاهی صدف‌ها را که میشکافی مرواریدی غلطان از دل آن بیرون می‌آید که بر آن قیمت و بها نمیتوان نهاد و همین نعمت

روح حریص و آزمند دیگران را که شنا کردن خوب نمیدانند بر میانگیزد که بغواصی پیردازند و بتفاوت بنیه و استعداد خویش دمی در اعماق این دریای متلاطم فکر و اندیشه فرو روند و از آن نصیب و بهره‌ای بر گیرند و درین میان تکلیف آنها که مانند آن نحوی طوفان زده که حکایتش در مثنوی است اصلاً شنا کردن نمیدانند روشن است.

درباره تغییر حال مولانا که فروزنده ترین ستاره آسمان عرفان قرن هفتم هجری است داستانهای بسیار پرداخته آمده است: میگویند پس از آنکه با پدرش بهاءالدین ولد در آغاز جنب و جوش مغولان از بلخ بآسیای صغیر میرفت و در شهر قونیه مسکن گزید سالها بمطالعه در علوم معقول و منقول و تعمق در حکمت و فلسفه مشغول گشت و در حوزه درسی که داشت مسلمانان را ارشاد میکرد و آنانرا پیروی از احکام دین مبین اسلام و فرائض و سنن آن راهبری میفرمود. اما این دانش و قدرت فهم و بیان، روح گرم و پر شور او را خرسند نمیکرد و بقول خودش بخویشتن میگفت:

میوه خامی مقیم شاخ باش بی تفکر ترک این اسمامکن
روزی که سوار بر استر بود در حالیکه جمعیت کثیری از شاگردان ویرا مشایعت میکردند در خم کوچه‌ای چشمش بدرویشی ژولیده موی افتاد. نور دیدگان نافذ درویش تا اعماق روح مولانا رخنه کرد و ویرا بصاحب آن دو چشم بینامتوجه ساخت. مولانا دمی چند درنگ کرد تا درویش پیشتر آمد و مولانا را مخاطب ساخته پرسید غرض از علم و دانش چیست؟

جواب داد جز اطلاع و پیروی احکام دین مبین چه میتواند باشد؟ درویش پرسید و رای آن چیست؟ مولانا گفت تو بگویی. درویش گفت علم آنست که تو را از خویشتن برهاند و بمشاهده حقیقت و معرفت واجب الوجود راهبری کند و این بیت سنائی غزنوی را خواندن گرفت :

علم کز تو ترا به نستاند چهل از آن علم به بود بسیار

حال مولانا دیگر گون کشت و حوزه درس را رها کرده شب و روز را در مصاحبت درویش که همان شمس الدین تبریزی بود میگذرانید ، تا آنجا که شاگردان وی برای رهایی استاد خود از چنگ درویش نقشه ها کشیدند تا شمس از قونیه خارج شد و مولانا را تا آخر عمر بفراق خویش مبتلا ساخت و هر چند باری دیگر بمدتی کوتاه دیدار آن پیر روشن ضمیر ویرا نصیب گشت ولی زمان قرب باز نمیگشت و خاطرش در هجران دوست گشاده نمیشد و با آنکه در مصاحبت دوشاگرد خویش حسام الدین چلبی و صلاح الدین زرکوب نشاط و خرمی روحانی خویش را باز یافته بود ولی این خرمی با اندوهی جانکاه و سوزی روحانی همراه بود چنانکه در میان شادی و خنده از دلش خون میچکید و با آنکه زخمهای فراق التیام یافته بودند شتر بر آن زخمها فرو میکرد و آنها را ناسور نگاه میداشت و میگفت :

منبلم بسی زخمم ناساید تنم

منبلم بر زخمها برمی تنم

چون زمین و چون جنین خونخوارهام

تا که عاشق گشته‌ام اینک-اره‌ام

از مولانا چنانکه جهانیان میدانند دوائر بزرگ بر جای مانده است.
نخست مشنوی معروف اوست که درشش دفتر برشته نظم در آمده است.
این مشنوی بزرگترین کتاب عرفان و مشیره همه مباحث و تعالیم عرفانی است
که مولانا در مکتب حقایق برای شاگردان خویش در میان نهاده است.
اما چه مکتبی! چه کتابی! و چه شاگردان! هوشمندی که دور استاد
خداشناس پیر گرد آمده‌اند! حوزه درسی که جز صدای استاد کلمه‌ای بر زبان
کسی نمی‌رود و سکوت مطلق آنرا هیچ چیز در هم نمیشکند. مسائلی که در
آنجا مورد بحث است همه برای روشن ساختن حقیقت مطلق است و از عشق پاک
آسمانی که شر او را وجود استاد و شاگردان را گرفته در آن حکایت‌هاست.
بقول مولانا:

عاشقان را شد مدرس حسن دوست

دفتر درس و سببشان روی اوست

سلسله این قوم جعد مشکبار

مسئله دور است، اما دور یار

خامشند و نعره تکرارشان

میرسد تا عرش و تخت یارشان

از همان زمان که مولانا از زبان نی حکایت آغاز میکند و در آغاز

بحث موضوعاتی را که برنامه تدریس اوست با آن لطف و مهر محض و آن فریائی و گیرائی مشخص میسازد و تا آنزمان که خاتمه را باستایش پروردگار در پایان دفتر ششم بر زمین مینهد و میفرماید :

قصه کوتاه کن که رفتم در حجاب

هین خمش والله اعلم بالصواب

نردبان آسمان است این کلام

هر که از آن برود آید پیام

نه پیام چرخ کاف اخضر بود

بل پیامی که ز فلک برتر بود

عقل و دانش و منطق و جان و روان جلال الدین در هم آمیخته و هر چه میگوید نه تنها نظری حکمتی و عرفانی را بیان میکند بلکه آزمایشهای روحانی را که برای عارف پیش میآید شرح میدهد و زبان شیرین وی ما را با حقایق و نظرات وی مانوس میکند و در عین حال آن هیجان و انقلابات درون که سر وی را باناله او نزدیک و دمساز ساخته و آن التهاب و فروختگی روحانی که در هنگام بیان عقاید خویش داشته و آن عشق و شیفتگی عجیبی که در بچنگ آوردن حقایق و حفظ آنها دارد پیش ما آشکار میشود و در آن لذت روحانی که ذوق و عقل و عواطف و احساسات همه در آن شریک هستند و رویهم مشکلات و دشواریهای جهان اندیشه را حل میکنند از اثر ذوق این عارف بزرگ سهمی می بریم .

آیات مبارکات قرآنی، احادیث نبوی، رفتار بزرگان دین و پیامبران سلف، تا آنچه ذهن مردم عادی از داستانها و تمثیلات بآن میگرداید و برای آنها موضوع پیچیده ایرا روشن میکند. در این مثنوی بزرگ ریخته و پاشیده و مانند سیلابی همه جا را فرا گرفته است. اما مولانا سر داستان سازی و حکایت پردازی ندارد و کسانی که طلبکار آند که از قصه ای بصرف وقایع آن سرگرمی پیدا کنند باید بداستان سرايان دیگر مراجعه نمایند، زیرا حکایات مولانا از یاد خود مولانا هم میروند و در توجه بعالم معنی و اندیشه رشته داستان از دست خود او هم میگریزد. چنانکه داستان عاشق صدر جهان که نیمی از دفتر سوم را گرفته همه کس حتی همان عاشق را هم در انتظار گذاشته است. در عوض یکدربار دانش و معرفت را درباره عشق و توجه بدستگاه آفرینش و حقیقت مطلق که همه اشیا و موجودات جاندار و بی جان پر توی از انوار آند پیش دیدگان باطن خواننده میگذشاید. دریائی که گاهی خروش امواجش پرده گوش آدمی را میدرد و گاهی نسیم ملایمی سطح شفاف و صیقلی آنرا بمدارا مینوازد و روح را بسکون و آرامش راهبر است.

شاید این حکایت کوچک که از زبان او میشنوید سر این نکته را روشن کند که داستان سازی مولانا بر چه منوال است. میفرماید:

بر لب جو بود دیواری بلند

بر سر دیوار آشنه دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
 از پی آب او چه و ماهی زار بود
 شد حجاب آب آن دیوار او
 بر فلک میشد فغان زار او
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
 از سماع بانگ آب آن ممتحن
 گشت خشت انداز و آنجا خشت کن
 آب میزد بانگ، یعنی هی ترا
 فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
 تشنه گفت آبا، مرادو فایده است
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 فایده اول سماع و بانگ آب
 کو بود مرتشنگان را چون سحاب
 همچو بـانک رعد ایام بهار
 باغ می یابد از او چندین نگار
 یا زلیلی بشنود مجنون کلام
 یا فرستد ویس را رامین پیام

فایده دیگر که هر خشتی کزین
 بر کنم آیم سوی ماء معین
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پست تر گردد بهر دفعه که کند
 تا که این دیوار عالی گردنست
 مانع این سر فرود آوردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 تا نیابی زین تن خاکِ نجات

☆☆☆

یا این حکایت :

صوفی بر میخ روزی سفره دید
 چرخ میزد جامه ها را میدرید
 چونکه درد و شوراو بسیار شد
 هر که صوفی بود با او یار شد
 بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
 سفره آویخته از نان تهی است
 گفت رو و نقش بی معنیستی
 بیخبر از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است
 بندهستی نیست هر کو عاشق است
 عاشقانرا کار نبود با وجود
 عاشقانرا هست بی سرمایه سود
 بال نی و گرد عالم می پرند
 دست نی و گوی میدان میبرند
 بر سمنذر باشد آتش خانمان
 لیک باشد بر دگر مرغان زیان
 نزد عاشق درد و غم حاوا بود
 لیک حلوا بر خسان باوا بود

☆☆☆

دیوان غزلیات شمس از خمیر مایه دیگر است . در میان تمام آثار ادبی ایران هیچ اثری یافت نمیشود که مانند غزلیات شمس اینهمه پرسوز و گداز و در عین حال اینقدر پراز شور و نشاط و وجد و التهاب باشد.

هر چه می بیند و بهر چه توجه میکند برای تحریک ذوق او عاملی میشود . با جسارت و بی پروائی محض عقیده خویش را بیان میکند زیرا نسبت با آنچه میگوید ایمان دارد و صمیمیت و خلوص از خلال ابیات او آشکار است . بحیات با همه ناملایمات آن با جرئت و شهامت مواجه است و آن ترس و دهرستی که گاهی از افکار دیگران تراوش میکند در او

نیست؛ زیرا بآینده اطمینان دارد و ایمان و امید و خوش بینی محض از کلمات او می‌چکد. عالیت‌ترین آرزویی که دارد آنست که از آنچه هست برتر شود و از آنجا که هست فراتر رود. التهابی خستگی‌ناپذیر و مستدام همواره با او ملازم است و در پی افکاری است که تا ابدیت می‌رود. فلسفه و ماوراء الطبیعه و حکمت و عرفان میدان هنرنمایی اوست و در این میدانها که انتها ندارد در جستجوی مطلق است. همانطور که قطعیات حیات بغیر قطعی و معلوم بنام معلوم می‌رسد و زمان به لایتنهای میکشد، میل به بیان نیات و میل بحیات در وی توأم گشته اعتقاد بجاودانی بودن و خلود روح در او پیدا می‌شود. در حالت هیجان کلمه‌ای یا جمله‌ای را تکرار می‌کنند و یا فکری را با پیرایه‌های گوناگون چندین بار آشکار می‌سازد. و همین تکرار مانند طنین طبلی که با ترانه‌ای همراه است روح را به طرب میکشاند و دل را در بر آدمی برقص می‌آورد. قدرت خلاقه او بهنری که مرارت و زحمت شاگردی در اثر تمرین و آزمایش آنرا تکمیل کرده بی‌اعتناست. او حوصله تأمل و تفکر ندارد و مستقیم و بدون اندک توقف بموضوع وارد می‌شود و با همان سرعت تا پایان می‌رود، زیرا شعر را بخاطر هنر نمی‌سراید بلکه آنرا حدیث نفس می‌شناسد و می‌خواهد آنچه در باطن وی می‌گذرد بدون پرده پوشی و ریا بایاران یکدل در میان نهد و آنها را در نشاط روحانی خویش شریک سازد.

دست چین کردن غزل یا غزلیاتی از دیوان شمس که هر يك حال

مخصوصی را بیان میکند بسیار دشوار است زیرا این افکار روزی شش بند
وجود مولانا را فرا گرفته و از آن در هر غزل خبری بمامیرسد. این اخبار
آنقدر رنگارنگ و متنوع است که نمیتوان آنها را از روی یکی دو غزل
معلوم ساخت. باینهمه برای آشنائی با آن دل سودا زده و روح رقاص که
در همه آثار عالم صنم جمال ازلی را مشاهده میکند چند غزل انتخاب
شده است که اینک نگاشته میشود. باین غزل توجه فرمائید:

امروز بحمدالله از دی بتر است این دل

امروز درین سودا رنگ دگر است این دل

در زیر درخت گل دی باده همی خورد او

از خوردن آن باده زیرو زبر است این دل

از بس که بی عشقت نالید درین پرده

از ذوق بی عشقت همچون شکر است این دل

بند کمرت گشتم ای سبز قبای من

پابسته بگردد تو همچون کمرست این دل

از پرورش آبت ای بحر حلاوتها

همچون صد فست این تن همچون گهرست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

در تابش آن خورشید همچون سحر است این دل

یا این غزل :

من هیچ نمیدانم . من هیچ نمیدانم
 این چیست که میدانم؟ این چیست که میخوانم؟
 تا کیست که میداند تا کیست که میخواند؟
 من مانده درین وادی سر گشته و حیرانم
 از خویش پرسیدم کای خواجه چه نامی تو؟
 گفتا من لای عقل این رمز نمیدانم
 گفتم ز که پرسم این تاحل شود این مشکل؟
 کز آتش این سودا پر دود بود جانم
 گفتا که زبان در کش خاموش کن ای مسکین
 گفتم که نکو گفتمی از گفته پشیمانم

☆☆☆

یا این غزل :

ساقیا چون مست خویشی خویش را بر من بزن
 ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
 تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید
 گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
 بنگر اندر میزبان و در رخس شادی بین
 بر سر این خوان نشین و کاسه بر روغن بزن

عقل زیرك را برار و پهلوی شادی نشان

جان روشن را سبک بر بادۀ روشن بزن

شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار

ای سمن شادی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامه‌های سبز بپیریدند بر دکان غیب

خیز ای خیاط و بنشین برد کان سوزن بزن

دریغ است که این دیوان دلکش باسانی رها شود زیرا آدمی هر که

باشد وقتی باین دیوان مرور میکند مستی دوار انگیزی دراو پدید می‌آید

که سرو دستار را از یکدیگر تشخیص نمیتواند داد و دامن کلام را رها

نمیتواند کرد. باین وصف با نقل این غزل بسیار صوفیانه ناگزیر باید این

مقال را پایان آورد. غزل اینست :

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه

صد بار ترا گفتم کم زن دوسه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم

هریک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آی تا لذت جان بینی

جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

ای لولی بربط زن تو مست تری یا من؟

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه!

تو وقف خراباتی خرجت می و دخلت می
 زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه
 از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
 در حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
 گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
 گفتا که به شناسم من خویش زیگانه
 من بیسر و دستارم در خانه خمارم
 يك سینه سخن دارم زان شرح دهم یانه؟



در صفحات گذشته مطالبی بطور اختصار دربارهٔ مولانا جلال الدین محمد گفته شد و التهابات خاطر و افروختگی روحانی این عارف بزرگ را تا آنجا که در صفحاتی معدود امکان پذیر بود با نقل یکی دو غزل از دیوان غزلیات او که بنام شمس تبریز معروف است روشن ساخت و اینک از ترس آنکه مبادا دامن این سر حلقهٔ عرفای ایران زود رها شده و حق او چنانکه سزاوار اوست ادا نشده باشد بیان مفصلتری را ضرور می بیند.

سخن دربارهٔ روح پر از هیجان این صوفی دانشمند بزرگ بود که مانند آتش افروخته همه جا را دچار لهیب خویش میکند و نه تنها خاشاک

خودبینی و سایر ردائل را در هر که با او نزدیک شود میسوزاند بلکه برقی که از آن کانون برمیخیزد تیرگی های جهان وجود را از بین میبرد و در یکدم همه جا را روشن و درخشان میسازد و آنانکه این دم را درک کنند آن نور پاک را توانند دید و از پرتو آن کسب معرفت خواهند کرد و بارازی که در خلقت اشیاء نهفته است آشنائی پیدا خواهند نمود.

اما مردی بعظمت و ژرفی اندیشه مانند مولانا را باید از جنبه های دیگر نیز مورد توجه قرار داد و ناگزیر اینک نیز دقایقی چند با وی خواهیم گذراند و از غزلیات پر شور و دیگر آثار او برای آشنائی بیشتر با او و اندیشه هایش یاوری خواهیم خواست. چنانکه گفته شد مولانا غرق در عالم باطن است و ظواهر عالم وجود را تنها از آن نظر که ویرا بحقیقتی که در آن اشیاء نهفته است میکشاند مورد توجه و اعتنا قرار میدهد چنانکه میفرماید:

جملة ذرات عالم در نهان با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامجرمان ما خامشیم

در این توجه بکنه عالم وجود و فرار از ظواهر حیات مسئله زمان پیش میآید. پیش او آینده تنها از آن نظر که نامعلوم و غیر معین و چیزی است که باید در عالم آرزو آنرا جستجو کرد اهمیت دارد. قسمتی از زمان که با مزاج عرفانی او سازگاری دارد زمان حال یعنی آن دم یا آنی است که بآن زمان حال گفته میشود و از آن بیشتر زمان گذشته است یعنی

زمانی که میتوان بآن از واقعات عادی حیات گریخت و در آنجا مأمنی
برای آسایش روان یافت.

این گذشته برای مولانا از حال فعلیت و قطعیت خارج شده و تنها
در جهان خاطره باقی مانده است. او بداستانهای دوران سلف و زمان
کودکی که پر از خاطرات شخصی است میپردازد و یا در عالم طفولیت
دیگران اندیشه میکند. گاهی این گذشته آنقدر دور میشود که
باولین بامداد جهان و نخستین روز ولادت گیتی که در آن روز گناه
و بیماری و مرگ بوجود نیامده بود باز میگردد و میفرماید:

من آنروز بودم که اسما نبود

نشانی از وجود مسما نبود

ز ما شد مسما و اسما پدید

در آنروز کانجا من و ما نبود

نشانی معطر سر زلف یار

هنوز آن سر زلف رعنا نبود

به بتخانه رفتم به بتخانه در

در او هیچ رنگی هویدا نبود

بکعبه کشیدم عنان طلب

در او مقصد پیر و برنا نبود

سوی منظر قباب قوسین شدم

در آن بارگاه معلی نبود

نگه کردم اندر دل خویشتن
 در آنجاش دیدم دگر جا نبود
 بجز شمس تبریز پاکیزه جان
 کسی مست و مدهوش و شیدا نبود
 یا این غزل
 زمانی که ذرات اشیاء نبود
 | بجز ذات حق توانا نبود
 دوئی کی پذیرد که در بدو حال
 بجز فرد قیوم یکتا نبود
 بدیدی همان دم اگر واقعی
 چه حاصل چو چشم تو بینا نبود
 چه میگویم این سر که پیدا بود
 که آدم بجز عین اسما نبود
 شد از نور ذاتش دو عالم پدید
 بجز ذات او هیچ پیدا نبود
 به پیروم این عالم از عقل و فهم
 بجز در دل مست شیدا نبود
 شرابی که نوشیدم از سر غیب
 زمستی انگور صهبا نبود

خمش کن که جز عشق بر حال من سر موئی آنجا هویدا نبود

* * *

بنابر این این طرز بر خورد با گذشته یعنی توجه بزمانی که در پرده ایام
محو شده است در نظر مولانا و سایر عرفای ما جنبه روحانیت محض پیدا
میکند زیرا معصومیت و بیگناهی که خاص دوران خردی است با عصری
که جهان آغاز حیات میگرد و در گیتی جز بیگناهی و مسرت چیزی
وجود نداشت مربوط میشود و کسانی را که غرق در عالم باطنند بخداوند
که پیش از حلول روح ببدن خاک کی انسان با آنها آشنائی داشت متوجه
میسازد.

از طرف دیگر ولادت و حیات تجدید حیات را بخاطر میآورد.
یکی از تعالیم عرفا همین حیات مجدد است که بآن هاله ای از عظمت
و کبریائی میبخشد. جلال الدین محمد بزیبائی ظاهری که هر چه باشد
زود گذر است افسوس میخورد و از این جهت گاهی منظومه ای که حزن
نهانی او را بر زوال زیبائی که بی دوام و زود گذر است نشان میدهد
از ذوق او تراوش میکند.

در این مرحله آرزوی او معلوم نیست زیرا هر گاه آرزو معلوم شود
قطعیت پیدا میکند و قطعیت در جهان اندیشه باین کیفیت محلی ندارد.
سنائی پیش از مولانا اصلاً از آرزو گریزان بود تا دچار بحث و شرح

کیفیت آن نشود و میگفت:

آرزوها را فرو شوئیم از دل کارزو

شیوۀ آبستان است و نه ما آبستیم

و مولانا نسبت بجهان ماده و آزمایشها یا آرزوهای حیات بی اعتناست زیرا سرچشمۀ حیات را در اندرون میجوید و روح را اسیر ماده میبیند. او مرگ را پذیره است زیرا او را از تیرگی های حیات میرهاند و دروازهٔ ابدیت را که حیات حقیقی و موبد است بروی او میگشاید و از فنا و زوال بهر نحو و کیفیتی گریزان است چنانکه میفرماید:

آزمودم مرگ من درزندگی است

چون رهم زین زندگی پابندگی است

عاشقان را هر زمانی مردنی است

مردن عشاق بر یکنوع نیست

اقتلونی ، اقلونی یا ثقات

ان فی قتلی حیاتا فی ممات

همانقدر که مولانا از آزمایشهای حسی بصرف آزمایش میگریزد و بمجرد توجه بمحسوسات بجهان اندیشه و باطن اشیاء عطف عنان میکند حساسیت شدید و واقع شدن تحت تأثیر و اثرهٔ اوست و افکارش از یک قابلیت انعطاف شگفت برخوردار است. گاهی احساسات او بقدری شدید میشود که میخواهد با حیات نهانی طبیعت در آمیزد و با آن یکی بشود.

یعنی از ظاهر اشیاء در گذشته بیاطن آنها فرو می‌رود و چون این دل است که محل اسرار نهانی است طبعاً باتنهائی و عزلت راغب است زیرا خلوت بی مدعی دریچه روح را می‌گشاید و آنرا برای هر چه بیرونی است فرو می‌بندد. گاهی پرده‌ای از ابهام بیان او را فرا گرفته است و خواننده را دعوت می‌کند که از روشنائی کم‌رَمقی که هست بکنه مطلب برسد زیرا موضوع آنچه انتخاب کرده در سطح نیست و نیازمند تعمق و ژرف‌اندیشی است. همین کیفیات در کلماتی که بر می‌گزینند موجود است و کلمات و جمله‌ها معنی عمیق‌تر و ژرف‌تری دارند که فهم آنها آنقدر که بدوق و احساس مربوط است بهوش و دانش ارتباط ندارد. در اشعار بزرگ و خالیدی که سلسله جنبان آن ذوق و احساسات مولانا است تعبیرات از معانی عمیق که مانند ابدیت مرموز و لایتناهی است لبریزند.

باین غزل توجه فرمائید :

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد

خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

بگذار قمرها را بگذار شکرها را

کو چیز دگر داند او چیز دگر سازد

ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو

یا آنکه بر آرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش

یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد

من دلشده آنم آشفته و حیرانم
 گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
 دریای دل از لطفش بر خسرو بر شیرین
 از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
 شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
 گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد



غزل‌های مولانا روان و احیاناً خوش آهنگ است و میتوان گفت
 وسائل آنچه صوفیان آنرا سماع می خوانند در غزلیات مولانا فراهم است.
 قالبی که مولانا برای اشعار خویش پیدا میکند تابع اندیشه و احساسات
 اوست، یعنی قالب شعر مانند سخن گستران دیگر مطلب شعر را بوجود
 نمی آورد بلکه فکر و احساس قالب را تحت خدود در آورده و گاهی
 هر چه بشعر در می آید همان احساسات ژرف و اندیشه هاست و هیچ قانونی
 بر آن حکم فرما نیست و بقواعد عروض و بدیع بی اعتناست.

باین غزل مولانا توجه بفرمائید که چطور جنب و جوش فکری آن
 با آن آهنگی که روح را بطرب می آورد و حالتی که دل را در بر آدمی
 میرقصاند باهم آمیخته است :

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است

از خواجه پیر سید که این خانه چه خانه است؟

مست است همه خانه کسی را خبری نیست
 ازهر که در آید که فلان است و فلانه است
 این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است؟
 وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است؟
 خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است
 بام و در این خانه همه بیت و ترانه است!
 این خانه جانست همین جاست که جا نیست
 نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است
 ای خواجه دمی سر تو ازین بام فرو کن
 کاندل رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
 حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است
 واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است
 دریشه مزب آتش و خاموش کن ای دل
 در کش تو زبان را که زبان تو زبانه است

دل حساس و پراز تأثر مولانا که با آفریننده خویش همواره راز و
 نیاز دارد گاهی در مسئله گناه مانند کودکانی که بازیچه خویش را که
 پدر برای آنها فراهم ساخته شکسته اند و از بیم پر خاش و عتاب پدر
 آرامش از آنها سلب شده و آرزوئی جز آن ندارند که پدر بر آنها تبسم

کند و از آن خطا چشم پوشی نماید به بیان تأثرات خویش می پردازد.
در این غزل خبری از آن حال بما میرسد و ما را که بامعاصی محشوریم
خرسند میسازد که آخر در رحمت خداوندی باز است و کسی از آن آستانه
نومید باز نه میگردد:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هر جایکی گوئی بود چو گان وحدت وی برد
گوئی که میدان نسپرد در زخم چو گان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم؟
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گردد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم؟

نی نی منم برخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو با مهمان زنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شرم میکنی
گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

این روح پرشور تا آخرین دقایق حیات و آنگاه که تن خاکی
در رنج بیماری افتاده بود و نیروی بدنی توانائی مقابله با عوارض ناشی
از مرض نداشت از هیچان و التهاب خویش نمی کاست و کلمات او
اندیشه‌ها را مانند باران بردقتر غزلیات مولانا میریخت و همه را میراب
میساخت، چنانکه یکی از غزلهای گرم و پر حالت او آن غزلی است که
در بیماری که بمرگ جسم پایان یافت سروده است و پس از آن چشم
مرد معنی فرو بست و روانش بعالمی که در آن از رنج و مرض و اندوه
اثری نیست و همه جا شادمانی و نور و آسایش است پرواز کرد.

رو سربغه بیالین تنه- مرا ره-ا کن
ترك من خراب رنج-ور مبتلا کن
مائیم و موج سودا شب تا ب-روز تنها
خواهی بیایبخشا خواهی بروجفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزمین ره سلامت ترك ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
 بر آب دیده ما صد جام آشنا کن
 خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
 بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
 بر شاه خو برویان واجب وفا نباشد
 ای زرد روی عاشق رو صبر کن وفا کن
 در دیست غیر مردن کا نرا دوا نباشد
 پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 بادست اشارتم کرد که غم سوی ما کن

فخرالدین عراقی

این مقالت در باره سوخته دلی از عرفای بزرگ ایرانست که در پی مطلوب و منظور خویش از همه نعمت و دستگاه چشم پوشیده و با پای پیاده دشت های سوزان و راههای دور و دراز پیموده و عاقبت در مولتان هندوستان بخدمت پیری روشن ضمیر رسیده و باطن وی نور و صفا و جلا و فروغ یافته است . این مرد بزرگ شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی است . پیش از آغاز سخن درباره این عارف ربانی باید نکته ای باریک که بارها مورد بحث و گفتگو بوده است روشن شود و آن عشق مجازی و ارتباط آن با عشق الهی است که مورد توجه عرفا بوده و اساس عرفان بر آن نهاده شده است .

در میان قدمای عارف عقیده این بود که یگانه راه وصول بحقیقت مطلق که در باطن همه اشیاء نهفته و راه یافتن بدرگاه واجب الوجود تنها این است که آدمی از خود بینی و خودخواهی پرهیزد و نفس بهیمی را که همواره در پی بچنگ آوردن تنعمات و لذات این حیات عاریت است در خود بمیراند و سرکشی و طغیان آنرا تحت انقیاد خویش در آورد . اینها برای تزکیه نفس و صفای باطن تنها دوری و اجتناب از لذات ظاهری را

تجویز نمیکردند بلکه میگفتند نفس دیو خورا باید در معرض مصادمه
 با همه پلیدیها و وسوسه‌های دنیائی قرار داد و روح را که مخلوطی از
 خوبی و بدی است مانند فلزهای پریار در بوتۀ آزمایش انداخت تا هر چه
 زشتی و کدورت است بگدازد و زر وجود خالص و ناب و بی عیار گردد.
 این معنی را! افصح المتکلمین سعدی شیرازی در حکایتی که درباره بایزید
 بسطامی ساخته شعر در آورده و بهتر از نثر من مطلب را روشن ساخته است
 که میگوید:

شنیدم که روزی سحرگاه عید

ز گرمابه آمد بروی بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر

فرو ریختند از سرائی بسر

همیگفت ژولیده دستار و موی

کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم

ز خاکستری روی درهم کشم!

عرفا بزرگترین و بالاترین محکی را که میتوان برای تصفیه و تزکیه
 باطن انسانی بکاربرد عشق میدانستند و میگفتند صفا و جلای روان در آن
 هنگام حاصل میشود که آدمی خویشتن را در محبوب و منظور خویش
 فانی سازد و از خود و مائی و منی آسوده کند و هرگاه این توفیق

آدمی را نصیب گردید دلش بنوری که بکانون آن یعنی ذات واجب الوجود منتهی میشود درخشان میگردد و بقول سعدی بجائی میرسد که بجز خداوند چیزی نمی بیند و بآن وصلی که ابدی و سرمدی است نایل میشود.

این بزرگان عشق مجازی را که پیر و جوان و زن و مرد نمیشناخت بمنزله پلی میشناختند که آنانرا بشاهره حقیقت راهبری میکرد و آن علاقه ای را که میان پیر راه و نو سفر مراحل سیر و سلوک بوجود میآید و آن تعلقی را که بر سیل مثال میان شمس تبریزی و مولانا جلال الدین محمد و حسام الدین چلبی وجود داشت و از همه هواپرستی و لذات نفسانی دور بود و پاک و منزّه و بی غل و غش به تزکیه و تصفیّه روحانی می پرداخت نخستین منزل این جنبش و جهش آدمی بسوی فراخنای جهان حقایق میشناختند. گاهی این عشق مجازی آنقدر طوفانی و آتشین و گدازنده بود که از حیات و تعلقات اعتیادی آدمی خارج میشد و کسانی را که بعالم ظاهر سروکار داشتند باین شبهه میانداخت که این شیفتگی ناشی از لذت پرستی نفس بهیمی یا دیوانگی مجض است و تیر تهمت و افترا بسوی این بزرگان خدا پرست رها میکردند و دل پاک و روح ناآلوده آنان را آزار میدادند.

عارف مشهور و مقتدای اهل دل شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی سر حلقه این سوختگان و شیفتگان مجذوب است که

نالهای سوزناکش دل همدردان را بفریاد میآورد و اثری از گرمی و لهیب آتشی که در باطن وی شعله ور است بخوانندگان غزلیات وی میرسد.

این ایرانی پالک نهاد که در اوایل قرن هفتم هجری چشم بیدار آفرینش گشوده و با مولانا جلال الدین هم عصر است از مردم روستای کومجان همدان است. پسر روستائی از همان دورانی که بمکتب میرفت کلام الله مجید را حفظ داشت و روزها و شبها آیات مبارکات را بالحنی سوزناک تلاوت میفرمود و همسالان و مردم سالخورد گردوی جمع میشدند و کسب فیض میکردند.

زمانیکه سن وی از شانزده و هفده نگذشته بود علوم و معارف اسلامی را فرا گرفته بود و در مدرسه شهرستان حوزه درس داشت و گره از دشواریهای مباحث پیچیده میگشاد. میگویند روزی گروهی از قلندران بحوزه درس وی آمده بودند و صاحب جمالی نیز در میان آنان بود. این قلندران در میان بحث عراقی بر پا خاستند و باهای و هوی بسیار غزلی را خواندن گرفتند و از حوزه درس خارج شده راه بیابان در پیش گرفتند. غزل این بود:

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم

خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم

در کوی مغان در صف عشاق نشستیم

جام از کف رندان خرابات کشیدیم

از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار

کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

شنیدن این ایات حال عراقی را دگرگون ساخت و در پی قلندران
که باصفهان میرفتند رفت و بآنان پیوسته راه هندوستان پیش گرفت
تابشهر مولتان خدمت بهاءالدین ذکر یا مولتانی رسید. ولی عشق و شیفته‌گی
ویرا آسوده نگذاشت و باز با همان قلندران پیوست و بطرف سومات
حرکت کرد. درین سفر طوفانی مهیب برخاست و عراقی را از یاران جدا
کرد. عراقی تنها باز راه مولتان را اختیار کرد و بخدمت شیخ بهاءالدین
ذکر یا باز گشت. بهاءالدین برای آنکه ویرا مذهب ساخته همه اغراض
و هواهای نفسانی را مانند گرد سفر از دامن وی بتکاند او را بخلوت‌نشاند
و بمراقبه مأمور ساخت. دوره خلوت نشینی عراقی بیش از دو هفته دوام
نیافت و در اثر انشاد غزلی صوفیانه که همه آنرا باچنگ و چغانه در کوی
و بازار میخواندند از خلوت بیرون آمد و بدست شیخ بهاءالدین خرجه پوشید.
غزلی که آن هنگامه را برپا کرده بود این است :

نخستین باده کاندر جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

چو باخود یافتند اهل طرب را

شراب بیخودی در جام کردند

بگیتی هر کجا درد دلی بود
 بهم کردند و عشقش نام کردند
 سر زلف بتان آرام نگرفت
 ز بس دلها که بی آرام کردند
 از آن لب کز در صد آفرین است
 نصیب بیدلانت دشنام کردند
 بمجلس نیک و بد را جای دادند
 بجامی کار خاص و عام کردند
 جمال خویشتن را جلوه دادند
 یک جلوه دو عالم رام کردند
 نهان بامجرمی رازی بگفتند
 جهانی را از آن اعلام کردند
 چو خود کردند راز عشق را فاش
 عراقی را چرا بدنام کردند ؟

دیری نگذشت که شیخ از هندوستان از راه دریا بعمان رفت و با قافله
 حجاز بزیارت خانه خدا شتافت و پس از آن از راه شام بدمشق رسید
 و پس از مسافرتی که بمصر و آسیای صغیر کرد در دمشق رحل اقامت
 افکند تا درس قریب بهشتاد سال چشم از این جهان بر بست و طائر روحش
 بسوی معبود و معشوق ازلی خویش پرواز نمود .

از عراقی آثاری بنظم و نثر بر جای مانده است که از نظر عرفا شایان اهمیت و مورد توجه است. کتاب لمعات او به نثر و در بیان حالات عشق نگاشته آمده است و چنانکه خود میگوید « کلمه ای چند در بیان مراتب عشق بر سیل سوانح املاء کرده میشود تا آینه معشوق نمای هر عاشق باشد ». دیگر مثنوی « ده نامه » یا « عشاق نامه » اوست که بسبک حدیقه سنائی غزنوی در حکمت و عرفان پرداخته و در آن هر بخش عرفانی را با حکایت یا تمثیلی روشن ساخته و هر نامه را باغزلی زیب و زینت بخشیده است.

اما آنچه دل از همه میرباید و مردم را از هر طبقه و درجه معرفتی که باشند شیفته این عارف شوریده سودا زده میکند غزلیات گرم و پر شور اوست. رموز مهجوری و مشتاقی با ناله های مبتلای بدرد هجران درهم آمیخته و اشک بصورت شعر از دلش بر صفحه میچکد و چون در آه صاحب درد تأثیری مخصوص است ایات محرك او دل را در بر آدمی میلرزانند و او را حالی دست میدهد که ویژه جهانی دیگر است. جهانی که در آن جز سخن از عشق و دلبستگی نمیرود و سوخته دلان نوید در پی دقایقی چند هستند که از آن همه اندوه جانگزا و آلام روحانی برهند و عجب آنکه تمام این نوائب را با طیب خاطر پذیرفتارند زیرا هر بلائی که زنگ و تیر گیهای روح را در آنها بزدايد و آنها را بحقیقت مطلق نزدیک تر کند برای آنها عین آسایش و محض سعادت است.

زبانی فصیح و ساده که از هر گونه ابهام و تعقیدی بری است بار افکار
عراقی را آسانی میکشد. روانی کلام او که همه جاداستان عشق را باروشنی
بگوش ما فرو میخواند برای همه دل انگیز و دلنشین است. زیرا سخنش
از دل دردمند برخاسته و چون ناله مرغان گرفتار نشانی دارد روح ما را
تسخیر میکند و ما را مسحور می سازد.

آنجا که سخن از عرفان و عالم آنسوی طبیعت در میان است و همه چیز
و همه کس نمـوداری از ذات واجب الوجود و حقیقت مطلقند، عراقی
در سادگی و روانی هنرنمایی مخصوص دارد، زیرا از ابهامی که ملازم
کلام عرفاست در آن کمتر اثری است. باین قطعه که از ترجیع بند وی
انتخاب شده توجه بفرمائید:

همه عالم چو عکس صورت اوست

بجز از او کسی ندارم دوست

بمجاز این و آن نهی نامش

بحقیقت چو بنگری همه اوست

شد سبـو ظـرف آب در تحقیق

عجب اینست کآب عین سبوست

قطره و بحر جز یکی نبود

آب دریا چو بنگری همه جوست

در رخس روی دوست می بینم
 میل من با جمال او زان روست
 گرچه خود غیر را وجودی نیست

لیک اثبات این حدیث نکوست
 که بغیر از تو در جهان کس نیست
 جز تو موجود جاودان کس نیست

این غزل دیگر که در آن سخن از عشق میرود و این کشش باطنی را
 سرچشمه الهام و کانون حقیقت می شناسد بروانی و گوارائی آب چشمه ای
 که آرام آرام بر صخره ها میغلطد و بدریای ابدیت میریزد با روان ما
 دمسازی شگفت انگیزی دارد. غزل اینست:

عشق شوری در نهاد ما نهاد
 جان ما را در کف غوغانهاد
 داستان دلبران آغاز کرد

آرزوئی در دل شیدا نهاد
 قصه خوبان بنوعی باز گفت

کاشی در پیر و در برنا نهاد
 رمزی از اسرار باده کشف کرد

راز مستان جمله بر صحرانهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق بر لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی در گل رعنا نهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور
شورو غوغا کرد و رخت آنجانها
نام و رنگ ما همه بر باد داد
نام ما دیوانه و رسوا نهاد
چون عراقی را درین ره خام یافت

جان او بر آتش سودا نهاد

با این غزل عاشقانه که سوز و گدازش در جهان ادبیات کم نظیر است
عراقی خبری از آن دل دردمند و ملتهبی که ویرا پای پیاده بکوه و دشت
میکشاید و یکدم ویرا آرام نمیکذاشت بما که دستی از دور بر آتش
داریم میرساند :

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی

چه کنم که هست اینها گل خیر آشنائی

مرده ها و چشم یارم بنظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است
 بامید آنکه شاید تو بچشم من در آئی
 سر بر گت و گل ندارم ز چه رو روم بگلشن
 که شنیده‌ام ز گلهای همه بوی بیوفائی
 بطواف کعبه رفتم بحررم رهم ندادند
 که برون در چه کردی که درون خانه آئی؟
 در دیر می‌زدم من که یکی ز در در آمد
 که در آ در آ عراقی که تونیز خاص مائی!

پیر عراق روح عاشق پیشه و حساس و تأثیر پذیر خویش را تا پایان
 زندگانی گم نکرد و همه جا محو جمال و زیبایی‌های عالم صنع و تجلیات
 آفریدگار و مظاهر حقیقت بود، اما می‌خواست با سبکباری و آرامش
 خاطر پیش محبوب ازلی خویش باز گردد. این غزل که در آن از هر چه
 کرده پشیمانی نشان می‌دهد و بیچارگی و عجز و انکسار خویش را
 شفیع می‌آورد و زینهار می‌طلبد خیر ختام زندگی اوست. زندگی که با
 افروختگی‌ها آغاز شد و در تمام دوران حیات مرد عارف را دچار جواله‌های
 هستی سوز خویش می‌ساخت. غزل اینست :

آمد بدرت امیدواری	کورا بجز از تونیست یاری
محنت زده‌ای نیاز مندی	خجالت زده‌ای گناهکاری

وز کرده خویش شرمساری	از گفنه خود سیاه روئی
وز دوست بمانده روزگاری	از یار جدا افتاده عم-ری
بیچاره بی-وی یا غباری	خرسند ز خاک در گه تو
نومید چنین امیدواری ؟	شاید ز در تو باز گردد
از دوستی تو دوستداری ؟	زیید که شود بکام دشمن
کومانده کنون و زینهار	بخشای ز لطف بر عراقی

شمس‌الدین محمد حافظ

این مقاله در بارهٔ لسان الغیب حافظ شیرازی است. حافظی که جهانیان او را می‌شناسند و غزلیات او نه تنها زبانزد تمام فارسی‌زبانان ایران و آسیاست بلکه هر جا سخن از ذوق لطیف و افکار بلند و قریحهٔ خلاق و خداداد و زیبایی سخن میرود آثار حافظ مورد توجه هنر دوستان و ادب‌شناسان است. همانقدر که در ایران این دیوان دلکش چندین بار بچاپ رسیده و چندین صد بار دیگر نیز بزیور طبع آراسته خواهد شد و هر سال کتبی عالمانه در باب سبک و شیوهٔ شاعری و عقاید و افکار او درجهٔ علاقهٔ مردم کشور را باین افسونکار شیرازی نشان میدهد، در سایر کشورهای گیتی نیز کالای این بزرگترین سوداگران ادب رواج و رونق روز افزون دارد، زیرا شمس‌الدین محمد حافظ مانند کوه دماوند و شاهنامه و تخت جمشید و آسمان لاجوردی و شفاف ایران و اثرهٔ این سرزمین و نمایندهٔ ذوق فیاض و فکر عمیق و اندیشه‌های بلند مردم کشور ماست. کیست که حافظ را نشناسد و کدام خانوادهٔ ایرانی است که دیوان این سخن‌سرای شیرین زبان و آزاده دل در آن نباشد؟ در چنین وضعی بحث دربارهٔ او سطوری در مختصر بسیار نارسا جلوه خواهد کرد.

اما من حافظ شیرین سخن را تنها برای مطالعه در افکار عرفانی او انتخاب کرده‌ام. افکاری که مانند ابدیت بی انتها و از مرز جهان اندیشه بشری فراتر می‌رود. افکاری که مطالعه و تفکر بسیار در علوم و معارف اسلامی در مغز وی بجنبش در آورده و بی منت استاد یا پیروی از آداب و مناسکی که ویژه طبقه یا فرقه‌ای است بر زبان وی جاری گشته است. این حافظ نه دکان تعلیم و ارشاد باز کرده و کسی را بمکتب خویش فرا خوانده است و نه هرگز پیش هیچ راهنمایی چنانکه شیوه سالکان راه طریقت است سر ارادت و تسلیم سپرده است.

کلمه‌ای که با نام حافظ مرادف و در یک آن بذهن آدمی می‌آید آزادی و آزادگی است - آزادی در برابر هر گونه تغییری که فکر و اندیشه یا حیات اعتیادی ویرا دستخوش تعدی کند و ویرا از بیان هر چه در اندرون آن خسته دل می‌گذرد جلو گیر باشد. سخن در این نیست که حافظ مثلاً از آن تلخ‌خوش که صوفی آنرا سرچشمه همه معاصی میدانست جرعه نوشی کرده یا از آن تبرّی و پرهیز داشته است. بلکه سخن اینجاست که هنگامی که برای ظاهر فریبی در زمان او آزادی آدمی را در رفتن بخانه خمار جلو گیری میکنند، ولو آنکه یک چنین جلو گیری برای دسته بزرگی از مردم آن زمان که چنین عملی آنان را بمعاصی و مناهای میکشاند سودمند باشد، برای روحی که پیش هیچ آفریده سر فرود نیاورده تحمل ناپذیر میشود و می‌خواهد علی‌رغم آن پا کد امنی و طهارت روحانی

که ویژه اوست این زنجیر را از هم بگسلد و یگانه خرقة خویش را هم در رهن باده بگذارد.

از هر چه رنگ زرق و ریا دارد، هر چه از حقیقت دور است، هر جا که صفا و یکرنگی در آن راه پیدا نمیکند و هر جا که ایمان و اعتقاد قلبی با ظواهر دمسازی ندارد گریزان است. در این گریزی که حافظ از زشتی و پلیدی و غدر و خیانت و ظاهر فریبی و سفسطه دارد طبعاً به تنهایی و دوری از معاشران ریائی پناه میبرد. صفة مصفای شیراز و دامان پراز لاله کوهستان و صحرای منقش و ملون آن جالگه خرم و سرسبز را برای فرار از نامرادیها و رنجهای حیات اختیادی پذیره میشود و بآن روی میآورد. هر که باهمان هوش و قریحه و ذوق خداداد و آنهمه معرفت و جهان بینی و رندی که در اوست اینطور از مردم زمانه اعراض کند و تنها در پی آن باشد که با دو یار زیرک در گوشه ای دور از مزاحمت گرانان یاوه گوی روزهایی را بسربرد تیر تهمت و ناساز را بطرف خویش بحرکت میآورد و بکینه توزی ظاهرینان دچار میگردد. اما روح بانند و با مناعت و مغرور حافظ این ناملایمات را ناچیز شمرده بهمۀ آنها بادیده بی اعتنائی مینگرد زیرا ذوق پاک حافظ در پی خوبی و صفاست:

منم که شهرۀ شهرم بعشق ورزیدن

منم که خرقة نیالوده ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ دنیا چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب

که گردعارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جزاب معشوق و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

در روزگار حافظ یعنی در قرن هشتم کشور ایران دستخوش

انقلابات و نابسامانی های بسیار است: سرکشان و فرمانروایان نقاط مختلف

کشور باهم سرستیزه و عناد دارند و بقول خودش همه آفاق پر از شور و شر

و همه جاییداد و ناسپاسی است. پدران با پسران در جنگ و جدال

و دوشیزگان نسبت بمادران بدخواه و نافرمانبردارند. دستگاه خانواده

اینجو بدست امیر مبارز الدین برچیده شده و خانواده آل مظفر نیز باهم

در کشمکش و نزاعند، شاه شجاع و شاه یحیی و شاه منصور بر مسند

فرمانروائی تکیه میزنند ولی با خویشاوندان خویش که در نقاط دیگر
 بساط فرمانروائی گسترده اند ناسازگاری دارند و در آن میان غریو
 لشکریان خون آشام گورکانی مانند صدای غرش رعدی که از دور
 بگوش برسد بلند است و مغولان آمادۀ غارت و کشتار مردم و تاراج
 باغ و بوستان و کشتزار دهقان و دکان کسبۀ شهرند . حافظ که دلش
 از هر چه می بیند رنجور و خاطر رمیده اش گرفته و اندوهگین است برزوال
 انسانیت و خوبی و محبت اشک حسرت می ریزد :

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد ؟

دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد ؟

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ؟

گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد ؟

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست

عندلیبانرا چه پیش آمد هزاران را چه شد ؟

اعلی از کاف مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد ؟

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسانرا چه حال افتاد و یاران را چه شد ؟

شهر یاران بود و خاک دوستان این دیار

مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد ؟

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
 کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد؟
 زهره، سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد؟
 حافظ اسرار آلهی کس نمیداند خموش
 از که میپرسی که دور روز گاران را چه شد؟
 در جستجوی حقیقت مطلق، اندیشه بلند پرواز حافظ طریقی را
 انتخاب کرده است که ویژه شخص اوست. بدین معنی که بی آنکه منت
 تعلیم از کسی برده باشد یا وسائل مرسوم را برای کشف حقیقت بکار بندد
 و چنانکه دیگران کردند رنج ریاضت را تحمل کند از صافی درون
 خویش برای پی بردن برآز آفرینش مدد میطلبد و چون درمی یابد که
 گوهر حقیقت از دسترس آدمی دور است و کوشش بشر برای فهم راز
 خلقت و بارگاه بیچونی به نهایت نمیرسد، فکر خویش را خسته نمیکند
 و همینکه خود را از مراحل نخستین جهان اندیشه بیرون برد سعادت را در آسایش
 روحانی یافته خویشتن را از وسواس عقل و شکنجه فلسفه میرهاند و میفرماید:

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
 وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
 گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
 هر قبله ای که بینی بهتر ز خود پرستی

باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
 آری طریق دولت چالاکی است و چستی
 تافضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
 يك نکته‌ات بگویم خود را بین که هستی
 در آستان جانان از آسمان میندیش
 کز اوج سربلندی افنی بچاک پستی
 خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
 سهاست تلخی می در جنب ذوق مستی
 صوفی پیاله پیمای حافظ قرابه پرهیز
 ای کوته آستینان تا کی دراز دستی !
 جهانی که حافظ پیش ما گسترده فراخنائی است که نهایت نمیشناسد .
 در آنجا مروت بادوستان و مدارای بادشمنان ، دوری از خودخواهی و آز ،
 و پرهیز از ولع و شتاب روحانی و حرص عقل در فهم آنچه در حدود توانائی
 او نیست بر همه کس و همه چیز حکمفرماست . در آنجا نه بغضی است ،
 نه عنادی ، نه ترس و بیمی که عیش آدمی را مکدر کند و غبار ملالت
 بر خاطرش بنشاند . در بارگاه استغنا که از عبادت یا ضلالت و گمراهی
 آدمیان گردی بردامن کبریائی نمی نشیند جز خطا پوشی و بخشایش و رحم

بخش نمیکند و صالح و طالح که متاع خویش عرضه میکنند در انتظار قبول بخشندگی ازلی هستند. سخن سرای افسونکار شیرازی با کلامی ساده که آنقدر از معانی بارور است که مانند دریای ژرف و بی پایان اندیشه‌ها در آن موج میزنند از آن جهان خبری می‌آورد، آنجا که میگوید:

ساقی به بی نیازی یزدان که می‌یار

تابشوی ز صوت مغنی هو الغنی

زندگانی عادی نیز که پراز مکاره و نامرادیهاست در این جهانی که پیش ما گسترده بآن شرط که درنده خوئی و ستم و زیاده طلبی در میان نباشد و فرزندان آدم دست بخون یکدیگر نیالایند و بیداد نکنند طرب انگیز و جای امن و آسایش و فراغ خاطر است و روح آدمی را منزّه و مصفا ساخته و تزکیه روحانی میبخشد، چنانکه میفرماید:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنی و آخرت ندهم

اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود

بزهده همچو توئی یا با عشق همچو منی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری بگمترین ثمنی

بین در آئینه جام نقشبندی غیب
 که کس بیاد ندارد چنین عجب زمانی
 ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
 در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
 از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی!
 مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
 کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی؟



سخن در باب این خداوند ذوق سرشار و فکر منبع و آسمانی او ،
 فکری که پرورش یافته خاک شعر آفرین شیراز است هرگز پایان نمیرسد ،
 زیرا سخن سرای فسونکار را درباره دستگاه بیچونی غزلهاست . کلماتش
 گاهی آنقدر ساده و روان است که بی منت اندیشه بدل مینشیند اما
 آنچنان از معانی لبریز است که چندین قشر معنی آنرا پوشانیده و هر کس
 فراخور استعداد و ذوق خویش از آن بهره و نصیبی میبرد . مثلاً کلمات
 میفروش و مغبچه و خرقة و پیر مغان و خرابات هم رمزی از اسرار عرفان را
 برای ما میگشاید و هم دل شادی طلب و آسایش جوی آدمی را مانند
 داروئی مفرح از رنجها و گزندها رهائی میبخشد و همین بهتر که این
 گفتار را بایکی دیگر از غزلیات جاودانی وی پایان آوریم :

گرمی فروش حاجت رندان دوا کند
 ایزد براو بیخشد و دفع بلا کند
 ساقی بیجام عدل بده باده تا گدا
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
 گررنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
 نسبت ممکن بغیر، که اینها خدا کند
 در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست
 فهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟
 مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
 وانکو، نه این ترانه سراید خطا کند
 ما را که درد عشق و بلای خمار هست
 یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
 جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
 عیسی دمی کی جاست که احیای ما کند

نورالدین عبدالرحمن جامی

این مقالت در باره استاد سخن نورالدین عبدالرحمن جامی است که در قرن نهم هجری مردم کشور ایران و دیگر فارسی زبانان کشورهای آسیا را از اشعه انوار فضائل خویش بهره مند ساخته است و در دوره‌ای که تاخت و تاز و کشتار گورکانیان و سایر گردنکشان کشور عزیز ما را بماتمی انداخته بود که در پی مرگ عزیزان پیش می‌آید در آسمان عرفان مانند ستاره‌ای فروزان نورپاشی میکرده است و از آن پس نیز آثار او بزبانهای دیگر ترجمه شده و همه جا باستادی و دانش و معرفت نامبردار بوده و بنام سرحلقه گویندگان و آخرین سخن گستران عارف ایران از وی یاد شده است.

قرنی که جامی در آن نشو و نما می‌کرد آغازی بسیار شوم داشت زیرا فرمانروایان تاتار پهنه کشور را اسیر سر پنجه بیداد گر خویش کرده و بحیات آدمی وقعی نمی‌نهادند، تا آنجا که مردم آن اطمینان را نداشتند که شبی را در کنار عزیزان خویش با آسایش و فراغ خاطر بسر برند و در آن قحط سال دانش و معرفت، عشق و پای بستی را بیاد آورند. زور آوران

آن روز که بهیچ چیز ابقا نمی‌کردند برای آنکه تا درجه‌ای حدت و قساوت خویش را پوشیده دارند بوارستگان گوشه گیر توجهی داشتند و ظاهراً پیش آنان سر اطاعت می‌سپردند. از همین جهت در کشور ایران و سایر نقاطی که در حیطه تسلط آنها بود دستگاه ارشاد و مریدی و مرادی رواج بسیار داشت و مردم غالباً از روی اجبار خود را بیکی از این پیران خرقه پوش منتسب می‌ساختند بدین امید که در پر تو حمایت و توجه آنها از محن ایام و تعدیات ستمکاران آسوده باشند.

در اواخر این قرن که خون آشامی و شکنجه و آزار فرو کش کرد و کشور ما از نعمت آسایش برخوردار گردید بازار کساد علم و هنر دوباره رونقی گرفت و حکمت و کلام و فلسفه و فقه و اصول و شعر و نثر و هنرهای زیبا مانند خطاطی و نقاشی و معماری رواج یافت. در آن میان تصوف و عرفان نیز تجلی تازه‌ای پیدا کرد. اما با این تفاوت که این حال و کیفیت معنوی بدستگاه بحث و جدال بین فرقه‌ها و دسته‌های مختلف که هر یک رنگ مذهبی مخصوص داشتند مبدل گشت و بجای آنکه در جستجوی حقیقت مطلق گام زنند همان هفتاد و دو ملتی را که حافظ می‌گفت بوجود آوردند که با یکدیگر در جدال و منازعه بودند و براه افسانه می‌رفتند.

بجای آن وارستگی و شور و جذبه و هیجان که در اشعار عطار و مولانا جلال‌الدین محمد محسوس بود و عارف و عامی را بحالت و طرب

میاورد سخن از ایمان انبیا و مواقف عرصات و خلود کفار در نار و جبر و اختیار میرفت و تصوف جنبه علم گرفته مباحث مختلف آن به تدوین و فصل بندی درآمد و آن سادگی و صفای نخستین که از شدت پاکی و خلوص به نخستین شکر خند بامداد بهاری می ماند بسردی و گرفتگی زمستان مبدل گردید.

در این میان نورالدین عبدالرحمن جامی را می بینیم که هر چند در گیر و دار عصر خویش وارد است از شهر هرات که مسکن اوست با بزرگان صاحب قدرت ایران و آسیای صغیر و هندوستان مکاتبات مفصل دارد، ولی خرقة نمی پوشد و دکان ارشاد باز نمیکند و باز دلش از نور عشق الهی روشن و مغزش از اندیشه های ژرف عرفانی آکنده است. از نوک خامه شیرینش اشعاری گیرنده و دلفریب میچکد و دریانش چنانکه در آه صاحب درد است خاصیت و تأثیر و نفوذی فراوان است. دیوان اشعار جامی که بر هزار و دویست غزل و قصیده مشتمل است مخلوطی از اشعار مربوط بجهان مادی و بحث در شرایط سیر و سلوک و ریاضت و اعراض از فریبندهای جهان حیات و گاهی مربوط بعشق و دلبستگیهای مجازی است. در میان این غزلیات اغلب برقی درخشندگی میکند و آتشی در دل استاد جام زبانه میزند که التهاب و گرمی اشعار مولانا جلال الدین و سادگی و وارستگی عطار و سنائی و افروختگی عراقی و ژرفی اندیشه حافظ را بیاد میآورد.

عاشقم ، اما نمیگویم کجا
 بیخودم اما نمیدانم چرا
 بیخودم زان می که آنرا نیست جام
 عاشقم جائی که آنجا نیست جا
 حبذا زان می که از یک جرعه ساخت
 از وجود خویشتن فانی مرا
 ساقیا یک جرعه دیگر ببخش
 تا شوم فانی ز پندار فنا
 چو ز پندار فنا فانی شوم
 بر زخم سر از گریبان بقا
 بلکه منم از میان بیرون روم
 جامی آسا با تو بگذارم ترا
 یا این غزل :
 هیچ میدانی نوای چنگ و عود
 انت حسبی انت کافی یا ودود
 نیست در افسردگان ذوق سماع
 ورنه عالم را گرفته است این سرود
 آه از این مطرب که از یک نغمه اش
 آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
 جهان عارف غرقه بحر وجود
 هست بی صورت جناب قدس عشق
 لیک در هر صورتی خود را نمود
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد
 صبر و آرام از دل مجنون ربود
 در حقیقت خود بخود میباخت عشق
 و امق و مجنون بجز نامی نبود
 عکس ساقی دید جامی زان فتاد
 چون صراحی پیش جام اندر سجود
 غزل بسیار عارفانه فوق حالتی را بیان میکنند که مولانا در این رباعی
 داشته است :

در آتش عشق چون همی جوش کنم
 خواهم که دمی ترا فراموش کنم
 گیرم جامی که عقل مدهوش کند
 در جام در آئی و ترا نوش کنم
 ولسان الغیب شیرازی از این حال و کیفیت روحانی که ویژه
 صبحی زنان محفل روحانی است خبری بیا میدهد و میفرماید :

ما دریاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

در توجه بحقیقت مطلق و بازگشت به ابدیت جهان وجود که جز
وحدت و یگانگی چیزی دیگر نیست و پاکی و طهارت و صفا
و بیگناهی را هنوز کدورت زندگی آدمی فرا نگرفته است جامی را مانند
عرفای بزرگ گذشته سخنی است که درخشندگی و روانی و جلای آب
روان را بیاد می‌آورد.

بوم آنروز درین میکده از درد کشان

که نه از تآك نشان بود و نه از تآك نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی

بی نشان ناشده، زایشان چه توان یافت نشان؟

جان فدایش که بدلاجوئی ما دلشدگان

میروود کوی بکو دامن اجلال کشان

درره میکده آن به که شویم ای دل‌خاك

شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ

بیش از این باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه تیره‌یر بیانداز که یار

همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

گاهی معانی و افکار عرفانی را با آزمایش حسی در آمیخته غزلی
از طبع بلندش تراوش میکند که لطافت و طربناکی سحرگاه اردی بهشتی
پیدا میکند و دل را در بر آدمی میرقصاند؛ تا خرقه و دستار یکسو
اندازد و در جهانی که نقشبند ازلی آنرا زیبا و دلپذیر ساخته و پرداخته است
دمی از مکاره و نامرادیهای جهان اعتیادی رهائی پیدا کند :

دی که آن نازنین سخن میگفت

با رفیقان حدیث من میگفت

سوی من بود اشارت غمزه

گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دل فکاران بود

هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب

نکته‌ای چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سرو میپرسید

وصف آن روی چون سمن میگفت

پیش گل‌گاه از آن لطافت تن

گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغاب صبح جامی نیز

حال شبهای خویشتن میگفت

گاهی نیز عشق مجازی عنان اختیار از کف استاد جام می‌باید و مانند اسبان سرکش که هر چه لگام آنها را سخت تر بکشند بر توسنی خود میافزایند ویرا از حال بدر می‌کنند. این غزل نمونه یکی از آن دمه‌است که در دیوان این گویندهٔ سبک دست بسیار میتوان یافت :

آسوده دلا حال دل زار چه دانی؟

خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی؟

شب تا بسحر خفته بخلو تگه نازی

بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی؟

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری

آزردگی سینهٔ افکار چه دانی؟

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی

درد دل مرغان گرفتار چه دانی؟

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی؟



اما آنچه از این استاد بزرگ مانند تاجی بر تارک ادبیات عرفانی ایران جلوه‌گری دارد مثنویهای معروف بهفت اورنگ است، که در مراتب عرفان و راهنمایی پویندگان راه حقیقت و پند و اندرز از طبع سحر آفرین این استاد بزرگ زیب دفتر ادبیات گردیده است. جامی بدون هیچ تردید

در بیان حکایات و تمثیلات که همیشه برای روشن ساختن حقایق عرفانی در این مثنویها آورده شده است استاد مسلم در میان همه آنهائی است که حکایات کوتاه را بر سبیل مثال و شاهد در گفتار خویش بکار میبرند.

مانند نقاشان زبردست که بادوسه نیش قلم چهره‌ای را بر صفحه‌ای ترسیم میکنند و بی منت نازک کاری مانند آئینه‌ای طبیعت را چنانکه هست مصور میسازند. جامی نیز با چند شعر که از هر گونه حشو و زوائد فارغ است حکایتی را بیان میکند و از آن به نتیجه عرفانی میرسد و درین استادی کسی را با او دعوی همسری و رقابت نیست. اینک دو حکایت از مثنویهای معروف او را بعنوان چاشنی کلام پایان این مقال قرار میدهم:

والی مصر ولایت ذوالنون

آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم

در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم

نه جوان، سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال

کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد

که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟

گفت آری ب سرم شور کسی است
 کش چو من عاشق رنجور بسی است
 گفتمش یار بتو نزدیک است
 یا چو شب روزت از او تاریک است؟
 گفت در خانه اویم همه عمر
 خاک کاشانه اویم همه عمر
 گفتمش یکدل و یکروست بتو
 یا ستمکار و جفا جوست بتو؟
 گفت هستیم بهر شام و سحر
 بهم آمیخته چون شیر و شکر
 گفتمش یار تو ای فرزانه
 با تو همواره بود هم خانه
 لاغر و زرد شده بهر چه ای؟
 سر بسر درد شده بهر چه ای؟
 گفت رو رو که عجب بیخبری
 به کزین گونه سخن در گذری
 محنت قرب ز بعد افزون است
 جگر از حسرت قریش خون است

هست در قرب همه بیم زوال

نیست در بعد جز امید وصال

و این حکایت که هر چه تکرار شود باز تا زبان پارسی زنده است
دل انگیز و دلپذیر خواهد ماند :

خارکش پیری با دلق درشت

پشته خار همی راند به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت

هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند

وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن

چه عزیزی که نکردی بامن

در دولت بر خیم بگشادی

تاج عزت ب سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن

گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مفرور

رخش پندار همی راند زدور

آمد آن شکر گزاریش بگوش
گفت ای پیر خرف گشته خموش!
عمر در خار کشی باخته ای
عزت از خواری نشناخته ای؟
خار بر پشت زنی اینسان گام
دولت چیست عزیزیت کدام؟
پیر گفتا که چه عزت زین به
که نیم بر در تو بالین به
کای فلان چاشت بده یا شام
نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوار ساخت
بخسی چون تو گرفتار ساخت
داد با این همه افتاد گیم
عز آزادی و آزاد گیم

بابا طاهر عریان

روزی که سخن از پهلوانان میدان عرفان بمیان می آید طبعاً این بحث بسیار دلکش با آثار آن بزرگان و تجلیات ذوقی آنها آغاز میشود و همینکه گوینده ای سخنان سنائی و عطار و مولانا جلال الدین و لسان الغیب حافظ شیرازی و استاد جام و عراقی را بخاطر خوانندگان آورد و با اثری که گفتار این سخن سراپان روشن بین در دلها میکند گفتار خویش را پایان برد، و این باده گساری ادبی را با شراب مرد افکنی که این چیره دستان هوشمند در خم کرده اند تعهد نمود درغش می آید که باده کشان محفل انس را با حقیقی که آن نیرو و توان و هنر نمائی صهبای کهن را ندارد در دور آخر سرمست کند.

اما عرفان با خون ایرانی درهم آمیخته و توجه بفراخنای جهان وجود و این دستگاہ بزرگی که نقش بندازی پرداخته سرشت هیرانی است که با کوهسارهای بلند این سرزمین و آسمان نیلغامی که بر فراز آن قبه برافراشته آشناست. هر که از این ارتفاعات بالا میرود و بر تیغ کوه جهانی فراختر می بیند و چشمش بیک افق وسیع و روشن میافتد ذوقش پرواز افلاکی میگیرد و از همین روی است که در نی چوپانان ما که از فراز

این قلل گله‌های خود را نگاهبانی میکنند نغمه‌ای آسمانی تراوش میکند که تا اعماق روح انسانی کارگر میافتد و مرد دهقان را بستایش از آفریننده این همه پاکی و جلا و نور دعوت مینماید.

در میان تمام مردم کوهسارنشین جهان هرگز ترانه‌هایی باین روانی و ژرفی اندیشه و آنهمه لطف و صفا که با نغمه چوپانان دیار ما بگوش میخورد و بانی آنها هم گامی و هم آهنگی دارد شنیده نشده است. ترانه‌هایی که عفت و بیگناهی آنها مانند رائحه پاک شکوفه‌های بهاری مشام جان را معطر میسازد و حکایت از احساساتی ساده و بی آرایش میکند که در اندرون آدمیزادگان آزاده بوجود میآید.

جستجوی حقیقت‌مطلق و سیر در جهان اندیشه آرزوی هر ایرانی است و این سیر عرفانی که برای باز گوئی جزئیات آن هرگز نیازی به اطاعت از قوانین عروضی و بدیعی نبوده است برای هر سرفکور و صاحب‌دلی پیش آمده و نیازی هم به مکتب و تعالیم نداشته است. همه با هر زبان و لهجه‌ای که در نقاط مختلف کشور ما رواجی دارد به بیان راز آفرینش پرداخته‌اند، چنانکه در ترانه‌های کردی و گیلکی و دشتی و کرمانی این عمق اندیشه که در عین سادگی و روانی گاهی سخن کودکانه را بگفتار آموخته‌ها بخاطر میآورد و مقیاس و انگاره‌های طفلانه را برای اندازه‌گیری ژرفای اندیشه بکار میبرند آشکار است.

در انجمن سخن گستران عارف کشور ما نام عارف بزرگ همدانی

بابا طاهر عریان که در قرن پنجم هجری میزیسته با آن صفا و سادگی و طراوت و نزهت که بآن اشاره شد مرادف است. زیرا این مرد وارسته و دانشمند که بی نیازی را بمرحله کمال رسانده و از زرق و فریب جهان مادی دوری گزیده در همه چیز حتی در زبانی که برای بیان اندیشه‌های خویش بکار برده بسادگی بی قید و بند دمساز است. مانند گوزنان کوهسار تنش از پیرایه‌های اعتیادی آزاد و روحش رنگ هیچ تعلق نگرفته و باروشنان فلکی که بر فرق کوهسار نشین دارند محشور و آشناست.

دویتی‌های این مرد ذرف اندیشه آنقدر ساده و روان است که هر کس با آزادی و بدون هیچ واژه‌ای چیزی از خود بدان افزوده و با آثار قریحه تابناک وی در آمیخته است و او که بمال دنیا پشت پازده مانند آنست که دارائی فکری و ذوقی خویش را نیز بی مضایقه پیش دیگران ریخته است، و از این روی جدا کردن آنچه زاده قریحه اوست و آنچه دیگران بنام او کرده‌اند بسیار دشوار است.

آنجا که بجستجوی حقیقت مطلق میرود همدردی و مدارا و دوری از تعصب را اولین شرط این عروج روحانی می‌شناسد چنانکه می‌فرماید:

خوشا آنون که پا از سر ندانند

میان شعله خشک و تر ندانند

کنشت و کعبه و بتخانه و دیر

سرائی خالی از دلبر ندانند

بابا مانند لسان الغیب حافظ شیرازی از جنگ هفتاد و دو ملت که آدمی را از وصول بحقیقت و راه یابی بدرگاه نقشبند ازلی جلو گیر است بزار است و در نظر او فکر عرفانی که از سرچشمه گوارای عشق پاک جرعه نوشی کرده باشد بایمان قطعی و حقیقی خواهد رسید و خداشناسی ویژه دسته یا فرقه ای مخصوص نیست .

اگر مستان مستیم از تو ایمون

اگر بی پا و دستیم از تو ایمون

اگر گبریم و ترسا ور مسلمان

بهر ملت که هستیم از تو ایمون

درباره وحدت وجود با ایمان باینکه تمام ظواهر جهان هستی جلوه ای از ذات واجب الوجود یا مظاهر کبریائی هستند بابا طاهر با بیان ساده خویش که مانند نام خودش عریان و فارغ از هر گونه پیرایه و رنگ و نگار ظاهر فریب است چنین میفرماید :

اگر دل دلبر و دلبر کدام است ؟

و گر دلبر دل و دل را چه نام است ؟

دل و دلبر بهم آمیته بینم

ندونم دل که و دلبر کدام است

و همین معنی را بالطف و روانی بی نظیر که جلا و پاکی
چشمه سارهای الوند کوه را که مسکن وی در این جهان عاریت بود بیاد
میاورد در دویستی زیبای دیگر چنین بیان میکند :

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم
بدریا بنگرم دریا ته وینم
بهرجا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته وینم

در پرواز افلاکی طایر اندیشه و وصول بحقیقت مطلق پیر عریان
همدانی را عقیده آنست که ظواهر حیات و پردهائی از آداب و رسوم
که فکر آسوده را پوشیده داشته ، ویرا مانند بندهائی که برپای مرغان
سبکبال می بنندند از آزادی پرواز مانع آمده و بقول لسان الغیب حافظ
شیرازی غبار تن را حجاب چهره جان کرده است و در این معنی سخنی
نفز و فکری ژرف دارد و میفرماید :

دلا راه تو پر خار و خساک بی
گذرگاه تو بر اوج فلک بی
گر از دستت بر آید پوست از تن
بیفکن تا که بارت کمترک بی

سخن درباره این پیر روشندل که عارف و عامی را قرنهایست بوجد

و شور آورده و هزاران دل را در بر آدمی برقص انداخته بسیار است
و همان بهتر که با نقل يك دو بیتی گرم و آتشین این معذب و وارسته را
که از بحث و تحقیق یزاری داشت آسوده بگذاریم:

دلم از درد تو دایم غمین

بیالین خشتم و بستر زمینه

همین جرمم که مو تو دوست دارم

نه هر کت دوست داره حالش اینه؟

شاه نعمه الله

در جنوب غربی ایران یعنی در جلگه منزّه و خرم ماهان کرمان، عرفان با تمام آداب و رسوم و اصطلاحات و تعبیرات و مناسک آن در خانقاه سید نورالدین شاه نعمه الله در قرن هشتم هجری یعنی همان زمان که ستاره لسان الغیب حافظ در شیراز در فروغ و تابش بود جلوه گری داشت. در حوزه ارشاد این عارف بزرگ که مؤسس یکی از بزرگترین سلسله های صوفیه است همواره از سالکان راه طریقت و آنانکه در جستجوی حقیقت پای از سر نمیشناختند ازدحامی بود و پیر دنیا دیده و صاحب نظر، آن طالبان را با بیانات و اندیشه های ژرف عرفانی خویش هدایت میکرد و هر گاه از کشاورزی فراغت داشت شمه ای از آن افکار بلند را لباس غزل می پوشانید و بگوش شیفتگان و ارسته میرسانید و رازی از آنچه عارف سالک در دل داشت بزبانی که اهل درد درک میکردند بیان میکرد. غزلیات پیر ماهان درست نقطه مقابل دو بیتی های پیر همدان است زیرا بجای آن سادگی و عریانی روستائی و آن طراوت و لطف طبیعی عمق و ابهام بچشم می خورد و رازها در لفافه عبارات عالمانه و اصطلاحات پیچیده و پر معنی صوفیه پوشیده شده است تا اسرار در دست نااهلان نیفتد و بقول

افصح المتکلمین سعدی شیرازی بدست زنگی مست تیغ نداده باشند .
 اشعار شاه نعمة الله حوزه درسی را بخاطر میاورد که استاد باشاگردان
 خویش بمباحثه میپردازد و سر تحقیق و توضیح دارد . اما شاگردان این
 مکتب نو آموزان نیستند بلکه همه در مراحل نهائی تحصیل هستند
 و مقدمات مطالب پیش آنها روشن و معلوم است ، گاهی در ضمن مباحث
 عنان اختیار از کف استاد بدر میرود و به اوج فلک اندیشه پرواز میکند
 و شور و جذبه و شوق مانند آتشی که خاشاک رذائل و پلیدیها را خاکستر
 میکند و روح را از هر گرد و غباری میزداید از کلماتش زبانه میزند
 و مردم مشتاق و اهل دل را از حال بدر میکند .

باین غزل توجه فرمائید :

عهد بازلف تو بستیم خدا میداند

سر موئی نشکستیم خدا میداند

باخیال تو نشستیم بهر حال که بود

نزد غیری نه نشستیم خدا میداند

هر خیالی که گشادیم برویش دیده

در زمان نقش تو بستیم خدا میداند

سر ما در نظر اهل نظر پنهان نیست

در همه حال که هستیم خدا میداند

در دل ما نتوان یافت هوای دگری

جز خدا را نپرستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تو چه دانی که چه هستیم خدا میداند

و یا این غزل که التهاب و افروختگی عراقی را بخاطر میآورد:

چشمه چشم ما پر آب خوش است

سر آبی در این سراب خوش است

در ضمیر منیر هر ذره

دیدن نور آفتاب خوش است

جامی از من بگیر و پر می کن

که چنین جام پر شراب خوش است

عین آبیم و تشنه میگردیم

نزد ما آب پر حباب خوش است

آفتابی ز ماه بسته نقاب

روشنش بین در این کتاب خوش است

خوش بود بی حجاب دیدن او

ور بود نیز در حجاب خوش است

و این غزل که حکایت از همه آن رنجها و بلایای روحانی میکند

که سالک راه در پیش دارد تا وجودش در بوته امتحان افتد و آتشی که

همه خود فروشی و ریا و ظاهر فریبی را میسوزاند ویرا از کدورت
پلیدی ها و تیرگیها پاکیزه سازد:

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است

نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است

دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار

همت عالی ما را جستجوئی دیگر است

خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم

نزدردن این طهارت شست و شوئی دیگر است

رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما

در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگر است

ما بجا روب مژه خاک درش را رفته ایم

لاجرم ما را در این در آبروئی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمه الله را گذاشت

گرچه آن می کهنه بود این جاسبوئی دیگر است

لسان الغیب حافظ شیرازی را غزلی جانانه است که مطلع آن اینست:

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

درباره آن غزل گفته اند که بابل خوش الحان شیراز آنرا در جواب

غزلی از شاه نعمه الله پرداخته است. در اینکه نعمه الله سفری بشیراز کرده

و غزلی هم در ستایش شیراز ساخته و باحافظ همعصر بوده تردیدی نیست
 اما در اینکه غزل نعمه الله با همه افروختگی و صلابت که در کلمات استاد
 ظاهر است میتواند دلی پر شور و آشناجو مانند حافظ را متأثر سازد اگر
 جای سخن باشد مربوط بمعاصران این دو سخن سرای عارف خواهد بود
 و برای ما که چندین قرن از دوران آنها دور افتاده ایم خالی از دشواری
 نیست. این غزل که سلسله جنبان آن حکایت شده و من آنرا پایان
 مقال خود قرار میدهم اینست:

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
 هر درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
 در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم
 بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
 رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
 هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
 موج محیط و گوهر دریای عزتیم
 ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم
 از خود بر آو در صف اصحاب ما نشین
 تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

هاتف اصفهانی

بحث ما دربارهٔ تجلیات عرفان در ادبیات ایران بقرن دهم و یازدهم هجری کشیده شده است. در این دوره که هنوز پایان نیافته و دنبالهٔ آن تا قرن امروز کشیده شده است، ادبیات عرفانی از آن جلا و فروغ و طراوت نخستین افتاده و بشکل یکی از مضامین و موضوعات دلکش و فریبنده‌ای مانند بهار و شب پرستاره و خزان و آبشار و باغ و گلگشت و جوانی و پیری در آمده است که سخن گستران برای زینت گفتار در آغاز چکامه‌های خویش بکار می‌برند. مانند آخرین باران بهاری که قطرات درشت خود را بر گلهای پژمرده و نزدیک به برگ ریز فرو می‌بارد و بچمن خسته و لگد کوب شده طراوتی می‌بخشد، یا واپسین فروغ خورشید که تیغهٔ کوهسارها را روشن می‌سازد و بر تاریکی که بردشت می‌افتد نفوذ می‌کند و آثار دست صنع را از گل و درخت و رودخانه و دریا در یک فروغ مبهم و اسرار آمیزی می‌پیچد، عرفان نیز بکلام گویندگان یک نحو شکوه و رونقی می‌بخشد و شعر را از مقاولات عادی و معمولی برتر می‌سازد و با اصطلاح صاحبان ذوق و سلیقهٔ ادبی بدست پخت شاعران چاشنی گوارائی می‌زند.

علت اینکه از زمان صفویه باین سوی آن جلال و هیمنه و عظمتی که در آثار عرفای بزرگ گذشته مانند عطار و مولانا جلال الدین و سنائی و شمس الدین محمد حافظ جلوه گری داشت در اشعار فارسی دیده نمیشود یکی اینست که گویندگان بزرگ سلف که شراش و جودشان را عشق الهی فرا گرفته و در پی همان يك منظور و مقصود میرفتند و هر چه میگفتند مربوط بکبریائی نقشبند ازلی بود و بهر چه مینگریستند جمال محبوب در برابرشان پدیدار میآمد، سخنی را نا گفته نگذاشتند و راز درون را بازبانی بیان میکردند که هر چند از ابهام که لازمه افکار عرفانی است بارور بود ولی سادگی و صمیمیتی از آن تراوش میکرد که دل را در بر شنوندگان میگشاد و دامن خیمه ملون فلک اندیشه را بالا میزد و آدمی را تا سرچشمه نور راهبری میکرد. در حالیکه گویندگان بعد نه تنها آن بلند پروازی طائر فکر را نداشتند بلکه در جولانهای که در میدانهای کم وسعت تر میزدند میدیدند راه کوه و دشت از برکت هنرمندی گویندگان سلف هموار گشته و پستی و بلندیها از میان رفته و مجال هنرنمایی و چابک سواری را از آنها گرفته است. از طرف دیگر بزرگان صفوی که خویشان را مرشد کامل میدانستند ذوق و سلیقه و مشرب عرفانی خویش را بر گویندگان عصر تحمیل میکردند و این ذوق و سلیقه با نظرات سیاسی و مذهبی درهم آمیخته و عرفان محض چنانکه حافظ را مشغول میداشت مورد پسند آنان نبود. نتیجه آن شد که عرفان و سخن سرائی

درباره آن به يك سلسله آداب و مناسك و لغات و تعبيرات و اصطلاحات و استعارات ارتباط پیدا میکرد که جز اهل اصطلاح دل را در سینه کسی شاد نمیکرد و چون سخنها از دل برخاسته بود ناگزیر بدل هم نمی نشست و ذوق را الهام بخش نبود. با این وصف گاهی از ذوق سخن گستران این دوره غزلهائی تراوش میکند که در گیرائی و فریبائی با آثار گذشتگان برابر و احیاناً از نعمت تازگی و ابداع بهره مند است. مانند برقی زود گذر که در شبی تاریك دل ابری تیره را بشکافد و جهانی را روشن کند و باز همه جا را در زیر پرده سهمناك تاریکی پوشیده دارد.

آن برق لامع که اواخر دوران صفویه و روزگار پس از وی را دمی چند روشن ساخت و جویندگان حقیقت را بطرف خود برای کسب فیض کشانید هاتف اصفهانی است. در دیوان غزلیات این گوینده اثری که روح طلبکار را به پرواز و دل مجذوب را برقص بیاندازد بندرت یافت میشود ولی ناگهان نغمه ای روح نواز بشکل ترجیع بند از طبع وی تراوش میکند که شکر خند بامداد بهاری و نوای جان بخش و يك نواخت مرغ شب را بخاطر می آورد که اندیشه را به همراه خویش به پرواز در می آورد و شب تیره را بروزی نورانی و پراز شادمانی مبدل میکند.

بارها باین فکر افتاده ام که محرك و سلسله جنبان این تراوش ذوق را پیدا کنم و معلوم سازم که آن بارقه ای که ناگهان در دل این گوینده آنهمه گرمی و فروغ بوجود آورد از کجا برخاسته است. آیا نمیتوان

تصور کرد که شاه عباس کبیر عامل مؤثر این درخشش ذوقی بوده است؟
 باین حساب که پادشاه صفوی ارامنه را از سرزمین‌های دوردست باصفهان
 کوچ داد و بآنها آزادی بخشید که برای خود در جلفای اصفهان کلیسا
 بسازند و چنانکه مرسوم است مردان و زنان و دوشیزگان روی گشاده
 همینکه بانگ ناقوس کلیسا بلند شود بعبادت پروردگار پردازند. شاید
 در میان آن دلربایان ارمنی غمزه‌زنی تیری بسوی شاعر اصفهان انداخته
 و دل تعلق‌پذیر ویرا از خود بی‌خبر ساخته باشد و از آن تعلق مجازی ویرا
 بعشق آلهی و توجه بسرچشمه همه زیبایی و صفا راهبری کرده باشد.
 یکی از بندهای آن ترجیع‌بند زیبا حکایت از چنین حالی میکند و برای
 تأیید این فکر قرینه‌ای است. هاتف میگوید:

از تو ای دوست نگسلم پیوند
 گر به تیغم بُرند بند از بند
 الحق ارزان بود ز ما صد جان
 وز دهان تو نیم شکر خند
 ای پدر پند کم ده از عشقم
 که نخواهد شد اهل این فرزند
 پند آنان دهند خلق ایکاش
 که ز عشق تو میدهندم پند

من ره کوی عافیت دانم
 چه کنم اوفتاده‌ام بکمند
 در کلیسا بدلب‌ری ترسا
 گفتم ای دل بدام تو در بند
 ای که دارد بت‌سار زنارت
 هر سر موی من جدا پیوند
 ره بوحدت نیافتن تا کی
 ننگ تثلث بر یکی تا چند؟
 نام حی یگانه چون شاید
 که اب و ابن و روح قدس نهند؟
 لب شیرین گشود و با من گفت
 وز شکر خند ریخت از لب قند
 که گراز سر وحدت آگاهی
 تهمت کافری بما می‌پسند
 در سه آئینه شاهد ازلی
 پرتو از روی تابناک افکند
 سه نگردد بریشم ار او را
 پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از يك سو

شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

و حده لا اله الا هو

از این پاسخ دل انگیز تا آن بند که عشق مجازی جای را بعشق الهی

و امید دارد و همه آثار عالم وجود را بر توی از کانون یزدانی می بیند برای

هاتف راهی گشاده است و آن بند اینست :

چشم دل باز کن که جان بینی

آنچه نادیدنی است آن بینی

گر باقلیم عشق رو آری

همه آفاق گلستان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد

و آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سروپا گدای آنچا را

سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را

بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر يك را

بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی
 آفتابیش در میان بینی
 جان گدازی اگر بآتش عشق
 عشق را کیمیای جان بینی
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی .
 و آنچه نازیده چشم آن بینی
 تا بجائی رساندت که یکی
 از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق ورزی از دل و جان
 تا بچشم یقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

عبرت ناشینی

در دورانی که با عصر امروز فاصله زمانی بسیار ندارد تجلیات عرفان در اشعار گویندگان فارسی زبان بسیار بوده است اما این تجلیات ساده و یکدست نیست و با افکار مادی و شک و تردیدی که ملازم کشفیات تازه در حیات شناسی و علوم طبیعی است توأم است. از طرف دیگر آثار بزرگان عارف عصر کهن آنقدر در روح گویندگان قرن اخیر اثر نهاده است که بدون آنکه خود متوجه باشند کلامشان رنگ و بو و آهنگ بزرگان پیشین میگیرد و آثار طبع آنانرا بخاطر میآورد. البته نمیتوان گفت که هر که توجه بحقیقت مطلق دارد و در پی فهم راز آفرینش است باید راهی ویژه خویش برگزیند و سخن تازه و نوظهور حکایت از اندیشه‌های وی کند، زیرا عطش روحانی را از کوزه دیگران نمیتوان فرو نشانند و از همان سرچشمه‌ای که بزرگان سخن جریان داده اند جرعه نوشی میتوان کرد.

با اینهمه در غزل‌های عصر اخیر آثاری که تاب برابری با گفتار گویندگان بزرگ گذشته بیاورد و از آن وحدت کلی که لازمه هر اثر

ذوقی واقعی است برخوردار باشد زیاد نیست. در میان آنها بنظر من غزل معروف میرزا محمد علی عبرت نائینی که دیری نیست چشم از این جهان مادی فرو بسته سزاوار آنست که برای مشتاقان سخن عارفانه نقل شود:

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
 ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هموئیم
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 در آینه بینید اگر صورت خود را
 آن صورت آینه شما هست و شما نیست
 هر جا نگری جلوه گاه شاهد غیبی است
 او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
 این نیستی هست نما را بحقیقت
 در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
 جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
 هر حکم که او خواست براند بسر ما
 ما را گراز آن حکم رضا هست و رضایت

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او

بادشمن و بادوست چرا هست و چرا نیست

بی مهری و لطف از قبل یار بعبرت

از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

حاج میرزا حبیب‌الله خراسانی

در پایان این مقال مناسب آنست که غزلی از دانشمند و عالم
بزرگ خراسان که علم صوری را با توجه بجهان‌حقایق توأم داشت و شعر
روان و دلکش او مانند آبشاری که نغمه‌ای دلاویز دارد و همانطور که
قطره‌ایش با گلهای کنار جوی ملاحظه دارند خرده خرده جمع گشته
بدریای بی پایان ازلی میریزند یعنی قطره بسبو و سبو بجوی و جوی برود
و رودخانه‌ها در دریا گرد می‌آیند اشعار این دانشمند بزرگ نیز با آثار
ذوق بزرگان کهن درهم آمیخته بادیات کشور ما لطف و آهنگ و رونق
و عظمت می‌بخشد. آن غزل اینست :

افسانه بد مستی ما دوش سمر شد

هم شجنه و هم شیخ از این قصه خبر شد

یکدانه از این خرمن مائی و توئی بود

آن خوشه گندم که همه خوف و خطر شد

گویند که اکسیر بود خاک دردوست

ما چهره بر این خاک نهادیم که زر شد

خواهی که بدانی مثل عاشق و عارف
يك نى تهی از خویش و دگر پر ز شکر شد
آن را سخن آمد بمذاق همه شیرین
این از همه وارسته و بی بیم و خطر شد
چون تالك ز خود گم شد و در خاك نهان گشت
يك دانه دو صد شاخ بر آورد و شجر شد
از ابر فرو آمد و در بحر فرو ریخت
يك قطره باران که درخشنده گهر شد

شیخ ابو سعید ابوالخیر

در این مقالات که در باره تجلی عرفان در ادبیات ایران ایراد شده
کوشش من آن بوده است که از بحث در اصول و جزئیات این مسئله
بزرگ که با تاریخ تصوف در ایران و طبقات مختلف صوفیه ارتباط دارد
خودداری کنم و تنها با آنچه از این فکر در ادبیات ما جلوه گری داشته
پیردام و در ضمن توجه بعرفای بزرگ کشور و آنچه ذوق شاعری آنها را
برانگیخته و در کلامشان اثر گذاشته است اکتفا کنم و نمونه‌هایی از آثار
آنها را که حکایت از این تجلی میکند بمعرض مطالعه شیفتگان برسانم.
اما دستگاه عرفان ایران آنقدر وسیع و دامنه آن آنقدر گسترده است
که در این مقالات جز بد کر مرزها و نقاط مرتفع و چشم اندازهای بارز
آن نمیتوان پرداخت زیرا در داخل این مرز و آفاق گوناگون مشربهای
مختلف و فرق متنوع باندیشه در عالم بیچونی و جستجوی حقیقت مطلق
که آرمان همه اهل دل است پرداخته و هر یک بشکلی در پی کشف این
راز دشوار هستی بوده اند.

کسانی دیده میشوند که سر بزانونی مراقبه نهاده و سکوت مطلق

دارند و در جهان اندیشه سرخوشند. دسته دیگر که رفتار و کردارشان نمودار بی نیازی و وارستگی آنان است گاهگاه کلمه یا جمله ای از دو لبشان جاری میشود که در عین کوتاهی از یک دریا معنی لبریز است و بمثابه خطبه یا قصیده ای شیوا در باره یکی از مباحث دشوار عرفان هنرنمایی میکند. دسته ای دیگر سخنانی گفته و قطعاتی از طبعشان تراوش کرده است که خود در پی ضبط آن نبوده اند و دیگران آن سخنان یا اشعار را یادداشت کرده و برای آیندگان گذاشته اند و سخنان منشور یا منظومی که از آنان روایت شده اگر عین کلام آنها نباشد باز در ادبیات فارسی بنام آنها ثبت است و حکایت از وسعت فکر و اندیشه میکند و چون ادبیات تنها عبارت از شعر نیست و نثر را نیز در آن مقامی بهمان ارجمندی است طبعاً نمیتوان این آثار گرانبها را نادیده گرفت. دسته ای دیگر سر در پی بیان جزئیات عرفان و مدارج ترقی روحانی سالک و پیروان طریقت نهاده کتبی بیادگار گذاشته اند که پر از اصطلاحات عرفانی و شرح و توضیح درجات عروج روحانی آدمی است که برای اهل اصطلاح بسیار مقتنم است ولی آنانکه از کلام ساده و از دل برخاسته لذت میبرند و پای بند آشنائی با اصطلاحات و تعبیرات نیستند فهم آنانرا دشوار می بینند. گروهی دیگر در اثر مطالعات عمیق و آشنائی با تعبیرات عرفا کلامشان را با اندیشه هائی که درباره آفرینش در ذهن آنها بوجود می آید زینت میدهند و در حقیقت گوینده ای از این کشور نیست که گاهی

از آنچه ذوق و فکر آدمی را در زیر آسمان منقش و سقف پاك ولاجوردی
فلک مسحور میکند متأثر نشده و سخنی پر معنی که حکایت از اندیشه‌های
دامنه دار او دربارهٔ این کارگاه بزرگ که هر کس و هر چیز در آن
بخدمتی می‌پردازند می‌کند برای آیندگان بر جای نهاده باشد.

بزرگترین آنها که دوستداران و پروردگان مکتبش، سخنانش را
یادداشت کرده‌اند شیخ ابوسعید ابی‌الخیر عارف بزرگ خراسان است که
در میهنه از توابع سرخس در اواخر قرن چهارم هجری پا بر صه وجود
نهاده و بشیخ میهنه معروف است. از این عارف دانشمند که در بی‌نیازی
و وارستگی مقتدای صاحب نظران است یکی از اخلاف او بنام محمد
منور حکایات و کلماتی گرد کرده و بنام اسرار التوحید بشکل کتابی
در آورده است.

در این کتاب اقوال شیخ ابوسعید با شرح کردار و رفتار وی در آمیخته
و داستانهای کوچکی از آمیزش این دو پدید آمده است که در لطف
و زیبایی از فصیحترین و روان‌ترین نشرهای فارسی بشمار است و در عمق
اندیشه بابهترین و دل‌انگیزترین تمثیلات شاعر بزرگ غزنوی و مولانا
جلال‌الدین برابر است و من اینک یکی دو از آنها را که بقلم محمد منور
در آمده برای تلطیف خاطر مطالعه کنندگان نقل می‌کنم:

محمد منور مینویسد: خواجه امام مظفر در نوقان يك روز میگفت
که کار ما با شیخ ابوسعید همچنانست که پیمانۀ ارزن، يك دانه شیخ

ابو سعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ آنجا حاضر بود چون آنرا شنید از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت. شیخ گفت برو با خواجه امام مظفر بگوی که آن يك دانه هم توئی، ما هیچ چیز نیستیم.

حکایت دیگر اینست: روزی یکی نزد شیخ آمده و گفت ای شیخ آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی بامن بنمائی شیخ گفت باز گرد تا فردا. آن مرد باز گشت شیخ فرمود تا آنروز موشی بگرفتند و در حقه کردند و سر حقه محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کرده‌ای بگوی. شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر حقه باز نکنی! مرد حقه را برگرفت و بخانه رفت و سودای آتش بگرفت که آیا در این حقه چه سر است. هر چند صبر کرد نتوانست، سر حقه باز کرد و موش بیرون جست و برفت. مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدایتعالی طلب کردم تو موشی بمن دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت سر خدای را با تو بگوئیم چگونه نگاه خواهی داشت؟

بیر میهنه کم شعر میگفت و ایاتی که بر زبانش میگذاشت در آن هنگام بود که دلش را شور و التهابی فرامیگرفت و کلمات بدون اینکه بقواعد عروض سر اطاعت فرود آورند بشکل دوییتی یا قطعات بخاطر وی میگذاشتند و وقت را بر مریدان وی خوش میداشتند:

میفرماید:

مارا بجز این جهان جهانی دیگر است

جز دوزخ و فردوس مکانی دیگر است

قلاشی و عاشقی است سرمایه ما

قرائی و زاهدی جهانی دیگر است

چونان شده‌ام که دید نتواندم

تاپیش تو ای نگار نشاندم

خورشید توئی بندره من ماندم

چون ذره ز خورشید همی راندم

و این رباعی زیبا که حسن ختام سخن من درباره این عارف بزرگ

خراسانی است:

خواهی که کسی شوی زهستی کم کن

ناخورده شراب وصل مستی کم کن

بازلف بتان درازدستی کم کن

بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

خواجه عبدالله انصاری

در ایران که شبهای پاك و پرستاره آن وقتی از نیمه میگذرد و هنوز سپیده از کرانه مشرق دامن افق را ملون نساخته و در خاموشی مطلق که همه جا را فرا گرفته صدای مرغ شب بگوش مردم دور و نزدیک میرسد، در ماه مبارك رمضان مردم ایران با آفریننده خویش راز و نیازی دارند و این راز و نیاز بشکل مناجات با آهنگی گیرنده از فراز خانه‌ها در دل شب در هوای پاك طنین میافکند. ایاتی که در این مناجات بکار میرود اشعاری است که از پیر هرات خواجه عبدالله انصاری که در قرن پنجم هجری میزیسته است در دفاتر ادبیات ثبت شده و آنقدر روان و آشنا بذهن و مأنوس است که یکر است بر دل می‌نشیند و روح را در آن سحرگاهان مجذوب و منقلب میکند.

در کلام پیر هرات از نظم و نثر يك آهنگ و لطفی مخصوص است که هر چند سجع یا قافیه در آن بکار رفته ولی آنچه در خاطر آدمی در هنگام قرائت آن بخاطر رسوخ نمیکند همان سجع و قافیه است. و اینك کلماتی چند از نثر روان این عارف دانشمند بزرگ که داستان تجلی عرفان بی ذکر آنها ناتمام و ناقص خواهد ماند:

میفرماید :

الٰہی بساز کار من و بنگر بکردار من دلی دہ کہ طاعت افزون
کند ؛ طاعتی دہ کہ بہ بہشت راہنمون کند . علمی دہ کہ دراو آتش
ہوانبود . عملی دہ کہ دراو آب زرق وریا نبود . دیدہ ای دہ کہ عز ربو بیت
تو بیند . نفسی دہ کہ حلقہ بندگی تو در گوش کند . جانی دہ کہ زہر
حکمت تو بطبع نوش کند . تو شفا ساز کہ از این معلولان شفائی نیاید
تو بر کتی دہ کہ از این مغلولان کاری نگشاید .

الٰہی اگر عبداللہ را بخواہی گداخت دوزخی دیگر باید آلاش
اورا و اگر بخواہی نواخت ، بہشتی دیگر باید آسایش اورا . از عارفان
در جہان نشانی نیست و آن زبان کہ از عارفان نشان دہد و در ہیچ دہانی
نیست . چون نشان دہی از چیزی کہ در جہان نیست ؟

الٰہی زبانم در سر ذکر شد ، ذکر در سر مذکور . دل در سر مهر
شد ، مهر در سر نور . جان در سر عیان و عیان از بیان دور . پیداست کہ
نازیدن مزدور بچیست و نازیدن عارف بکیست .

دویتی ها و رباعی های این پیر بینا دل روشن ضمیر از صدق و سوز
وصفای درون او گواہی صادق است و از ہمین جہت است کہ دل گرفتاران را
تسلی می بخشد و بروی نیازمندان روزنہ امید میگشاید :

یارب دل پاک و جان گاہم دہ

آہ شب و گریہ سحر گاہم دہ

در راه خود اول ز خودم بیخود کن
وانگه بیخود بسوی خود راهم ده

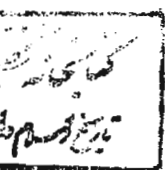
☆☆☆

گر از پی شهوت و هوا خواهی شد
از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که که ای و از کجا آمده ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی شد

☆☆☆

در عشق تو که مست گهی پست شوم
وز یاد تو که نیست گهی هست شوم
در پستی و مستی از نگیری دستم
یکبارگی ای نگار از دست شوم

صفی علیشاه



اینک که مقالات من پایان میرسد دریغ می آید از عارفی وارسته که در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری در ایران بافاضة مباحث عرفانی پرداخته و آثاری گرانبها از خویش بیادگار نهاده و اینک در خانقاهی که در خیابانش در ته-ران بنام اوست جسم خاکیش آرامش گرفته سخنی نرود. این مرد بزرگ میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی است. اشعار این مرد آکنده از نکات باریک عرفانی و شرح مقامات تصوف است. گاهی نیز غزلهایی سوزناک و پر حالت و مسمطهایی روان و روح بخش از خامه وی بر صفحه میچکد که راز و نیاز عارفان بزرگ گذشته را بخاطر میآورد و ثابت میکند که در سرزمین ما عرفان و طلبکاری حقیقت مطلق هنوز مقامی ارجمند دارد و جهان مادی و تزاحمات ایام، روح پاک ایرانی را از توجه بعالم معنی و دستگاه صنع ایزدی دور نساخته و امید که این نور پاک همواره در دلها بتابد و چراغ معرفت را فراراه جویندگان قرار دهد.

و اینک چند بیت از یکی از مسمط های معروف او را پایان این گفتار قرار میدهم و خامه را بر زمین میگذارم:

بشناختمت در همه جا ای بت عیار
 بی اینهمه پیرایه و بی این همه آثار
 پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار
 و ربفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
 هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
 در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار
 در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
 در حلقهٔ مستان می و پیمان تو بودی
 در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی
 دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
 بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
 در کعبه شدی سبزه و در میکده زار
 من رخ چو نمودی به تمنای تو بودم
 در جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم
 افتاده به پیش قد رعنا تو بودم
 چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
 در عین سکون جنبش دریای تو بودم
 آورد مرا عشق تو از خانه بیازار



از مجموعه نقد ادبی

۱۰۰ ریال	دکتر صورتگر	سخن سنجی
۲۷۰ ریال	دکتر زرین کوب	دو قرن سکوت
۱۰۰ ریال	دکتر صورتگر	ادبیات توصیفی ایران
۲۰۰ ریال	دکتر زرین کوب	با کاروان حله
۱۵۰ ریال	دکتر صورتگر	منظومه‌های غنائی ایران
۲۵۰ ریال	دکتر زرین کوب	شعر بی‌دروغ
۱۰۰ ریال	دکتر صورتگر	تجلیات عرفان در ادبیات فارسی

بسرمايه انتشارات اين سينا منتشر شده است